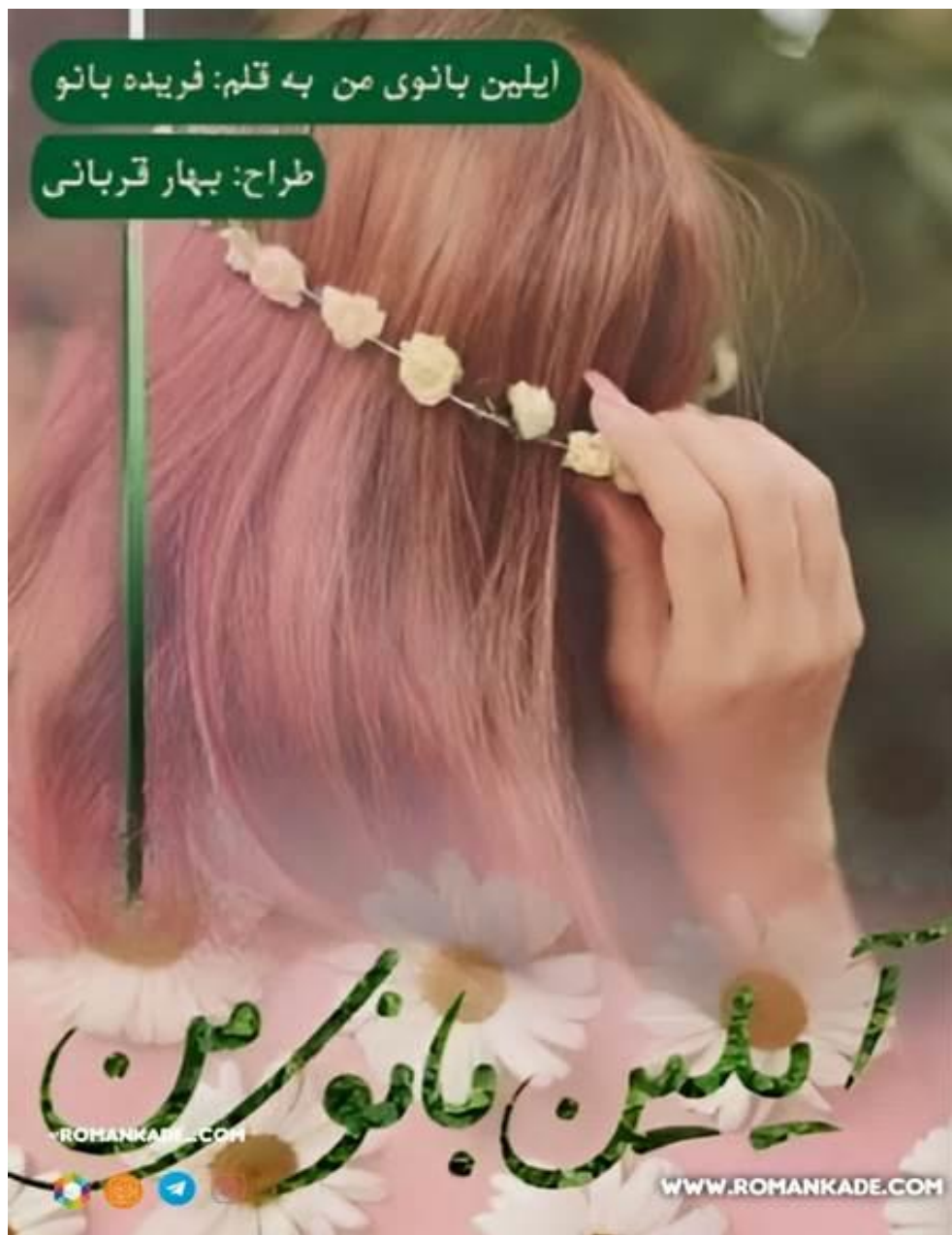


رمان ایلین بانوی من به قلم فریده بانو



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

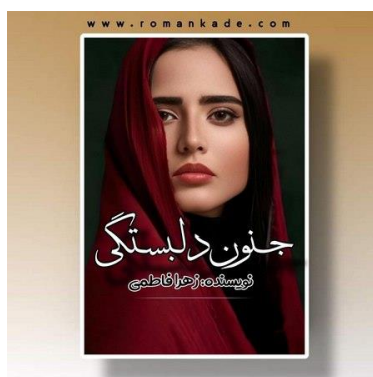
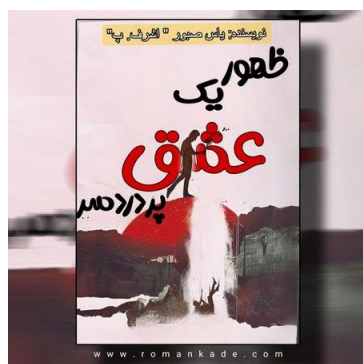
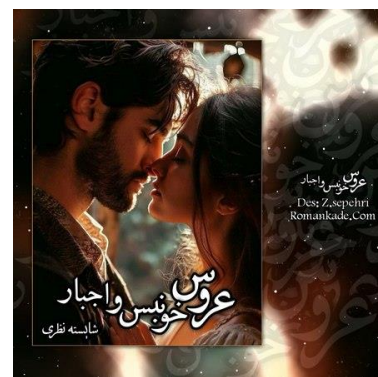
آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

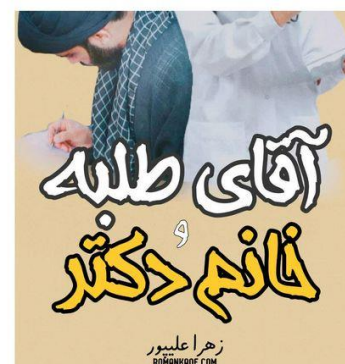
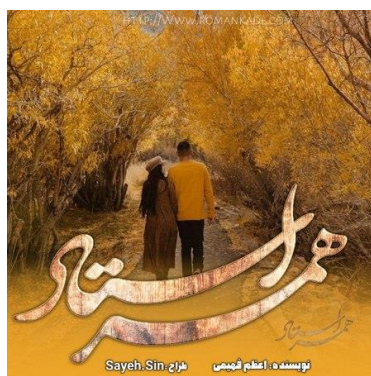
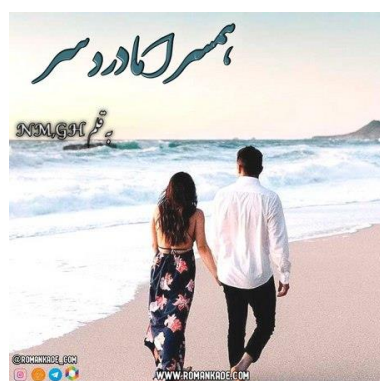
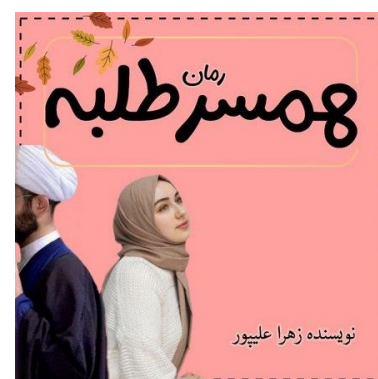
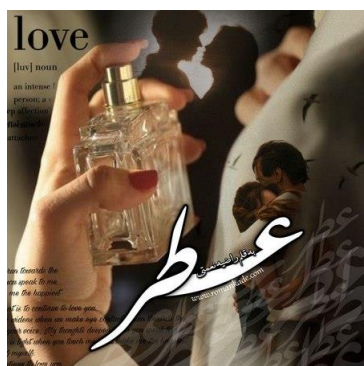
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



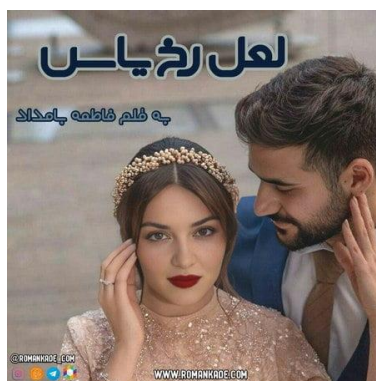
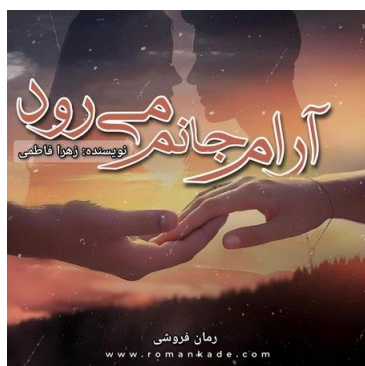
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)




رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که
رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های
ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:


1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

رمان ایلین بانوی من | فریده بانو

خلاصه:



راجب دختری هست که خونه ی پدر خونده اش زندگی میکنه و این
پدرخونده یه پسر داره که بعد از سال می خواد از انگلیس برگرده و دختر قصه
ی ما از این پسر متنفره... حالا باید تحملش کنه یا

از در دانشگاه که بیرون اومدم


با محیا دختر داییم خداحافظی کردم

کیف ویولن روی شونه ام جا به جا کردم

هوای خرداد ماه گرم شده بود ...

بعد از کلی تمرین طاقت فرسا سوار بالویی رنگم شدم

به سمت خونه رفتم



نگاهی به ساعت کردم ، بعد از ظهر بود

رانیک حتما تا حالا اومده بود

زنگی به رانیک زدم ...

سلام رانیک کجایی؟؟ -

رانیک با صدای بمی که انگار تند تند داشت نفس می کشید گفت : سلام
آیلین جایی هستم شب دیر میام

اونی من میرم یه سر خونه مامان ،بعد میرم خونه -

رانیک باشه می خوام شب بمون -

" این بشر جدیدا خیلی مشکوک میزد... فکری کردم گفتم : باشه "



ماشین را به سمت جردن کج کردم ...

سالم بود که عاشقه رانیک شدم

البته چه عشقی ؟

الان که سال میگذره میدونم و مطمئن شدم که یه هوس بچگانه بود...

اون روزی که با محیا و دوستانم که همه توی یک محل ساکن بودیم برای
مسابقه دوچرخه سواری می خواستیم ، بریم ...

ذهنم پرکشید به اون روزها....

~~~~~



رفتم توی حیاط نگاهی به دوچرخه اسپرت و قرمز رنگم کردم ...

ساعت لباس پوشیده آماده از در زدم بیرون ..

کلاه دوچرخمو گذاشتم عینک زدم

به سر کوچه نرسیده بودم که محیا رو دیدم

- سلام چطوری دختر دایی بد اخلاق ؟

محیا علیک دختر عمه ی زشت -

زشت عمه ات -

محیا قهقهه ای زد گفت : خاک تو سرت مامانتو گفتی



- رو آب بخندی ...

محیا آیلی به نظرت امروز کی مسابقه رو مییره -

معلومه عزیزم رئیستون -

محیا دهنشو کج کرد و گفت : برو کنار باد بیاد بچه این بار کور خوندی  
استادت مییره

همینطور داشتیم کلکل میکردیم که به بچه ها رسیدیم ...

چطورین لات و لوت محل ؟ -

دستامونو بهم کوبیدیم همزمان گفتیم :



بزنین بریم برای یه مسابقه توپ ...

که صدای یه پسر جون اومد گفت : دختر خانما میان با ما مسابقه بدین

نگاهی به قد و بالاشون کردم

بهشون نمی خورد بچه محل ما باشن


چون من همه بچه های محل رو می شناختیم ....

نگاهم روی پسری که سردسته شون بود

ثابت موند...

یه پسر قد بلند چهار شونه که با قیافه ای کمی به خشونت میزد...






و این امر ابهتشو بیشتر کرده بود

پوزخندی زد و گفت : خوشگل ندیدی خانم کوچولو....

بین ابرو هام چین انداختم و گفتم : هه خوشگل دیدم میمون ندیدم شازده

با این حرفم دخترا زدن زیر خنده

پسره دندوناشو از روی حرص بهم سایید و نگاه خشنی بهم انداخت



سوار دوچرخه ام شدم

اومدیم حرکت کنیم که ...

همون پسره گفت : چیه ترسیدی بیازی که مسابقه ندادی...

محیا گفت : برو اقا ما اصلا شمارو در شأن خودمون نمیدونیم که بخوایم  
باهاتون مسابقه بدیم

اون یکی پسره گفت : اِه خانوم متشخص حالا افتخار یه مسابقه رو به ما  
میدین؟

البته اونم با موتور

نگاهی به موتورای اپاچیشن کردم



میدونستم دخترا موتور سواری بلد نیستن...

اما من خودم بعضی وقتا موتور سواری میکردم ، عاشق موتور بودم ....

پسره خنده ای کرد گفت : ههههه یادم رفته بود شما تیتیش مامانیا که موتور سواری بلد نیستین ، همین دوچرخه رو به زور بلدین

با این حرفش دوستاش زدن زیر خنده

باشه مسابقه میدم با موتور اما شرط دارم ... -

اگه شرطو قبول کردین اوکیه ....

پسرها نگاهی بهم انداختن گفتن : باشه قبول شرطت چیه

اگه ما بردیم باید تا خونه با لباس زیر برین حالا زیرپیرهن دارین یا پیرژامه  
دارین یا شایدم فقط لباس زیره به ما ربطی نداره اگه قبوله -

بفرما

نگاهی بهم انداختن گفتن : قبوله اما اگه ما بردیم چی؟؟

شرطونو بگین... -

پسره اوکه اول معرفی کنیم .. من رانیک هستم این دوتا هم شهریا رو  
مسعود دوستانم.. -

ما هم که لازم به معرفی نیست , حالا شرط؟؟ - !

رانیک که بهش برخوردی بود





بازم من از قیافه اش خوشم آمده بود

اما خیلی بچه پررو بود

رانیک : اگه من بردم باید دوست دخترم بشی


دیگه چی خیلی رو داری -

رانیک دو تا دوست معمولی چیه نکنه تو اینم حرفی داری ... -

ماشین و کنار در بزرگ خانه مامان اینا نگهداشتم.

خیلی وقتا به گذشته فکر میکردم تا اشتباهم و پیدا کنم ببینم کجا اشتباه کردم

ادم جا زدن نبودم که زود از چیزی دست بکشم



شاید همین اخلاقم بود که مرتکب این اشتباه شدم ...

بعد از چند تا بوق درب خونه باز شد

ماشین و پشت ماشین پدر جون

پارک کردم

حتما پدر جون به مطب نرفته بود

با سر و صدا وارد سالن شدم

کبری خانوم خدمتکار چندین سالمون با لبخند اومد طرفم کیف ویولن و گرفت



یه ماچ گنده از اون لپای تپلش گرفتم

مامان از پله ها پایین اومد

نگاهی به اون هیکل بی نقص و قد بلندش کردم

پدرش از کردهای اصیل کردستان بود

مامان هم مثل کرها اون منطقه قیافه ی قشنگی داشت

قد بلند و چشمای سبزه کشیده

دانیار و دایانا برادر خواهر دو قلم بیشتر شبیه پدر خونده ام بود

البته برای من درست مثل پدر خودم بود



مامان اومد گونمو ب..وسید گفت : چه عجب از اینورا

اِه مامان من هر روز اینجام که -

پدر جون کجاس؟؟

مامان خندید گفت : امروز از خوشحالی اش جایی نرفته

حالا چه خبره که انقدر خوشحاله -

مامان ایلیا بعد - سال داره بر میگرده

چییییییی؟؟؟؟ واویلا... -



مامان تو هنوز کینه ی اون زمان و داری -

سرشو تکون داد گفت : واقعا که ، اون موقع شماها بچه بودین.

کی میگه اون خیکی خان بچه بود -


سال از من بزرگتره کجاش بچه است مرد گنده ... ....

مامان - سالته دختر، شوهر کردی هنوز هم مثل بچه هایی

کی ؟ من - ! نخیر؛من اون موقع یه دختر بچه ی ناز و ملوس بودم اما اون  
چی یه پسر خرس گنده بود...

بعدش مادر من ایلیا وقتی رفت یه پسر ساله ی خیکی بود

من فقط سالم بود یادتونه



مامان آیلی عزیزم تو که کینه ای نبودی -

حالا این مزاحم کی میاد؟؟ -

مامان به احتمال زیاد تا یک ماه دیگه بیاد -

اووو باز خوبه ، پدر جون کجاس -

بالا اتاق مطالعه با بچه ها

من یه سر برم پیشش دلم براش یه زره شده -

مامان برو عزیزم -



رڤتم بالا افاق کار بابا ...

در و آروم باز کردم

اون دوتا ورجک داشتن از سرو کول پدر جون بالا میرفتن...


پریدم وسط افاق و گفتم : پخ

پدر جون لبخندی زد وگفت : تو کی این عادت هاتو ترک میکنی؟

رڤتم جلو گونه شو ب..وسیدم

پدر جون من چطوره -

دانیار و دایانا مثل قوم اجوجومجوج پریدن رو کولم



برین اونور ببینم بچه های خرس گنده ول کن نیستن.... -

پدر جون هم به دعوی الکی ما می خندید

یکم که خونه مامان اینا موندم


خدا حافظی کردم تا به سمت خونه برم

میدونستم معلوم نیست این رانیک باز کجا پارتیه و اون همونجا پلاسه دیگه  
خسته شده بودم ...

بعضی وقتا خونه خودمون پارتی میگرفت اون موقع من از خونه میرفتم بیرون  
حوصله سرو صدای اونا رو نداشتم...

سوار ماشین شدم بی خبر از همه جا سمت خونه روندم.....





دوباره گذشته و اون روز مسابقه مثل یک فیلم به خاطرم اومد ....

محیا اومد طرفم گفت :آیلی یعنی چی ؟

تو کجا میتونی مثل اینا موتور سواری کنی ؟این کارا چیه ؟ این چه حرفیه که  
میزنی ؟ این شرط مسخره چیه میداری ؟

تو غصه نخور از همین الان ما برنده ایم -

نگاهی به ته کوچه ای بلند و بازمون انداختم گفتم : از همینجا میریم ته کوچه  
و بر میگردیم , قبوله

رانیک : قبوله

من سوارموتور یکی از دوستای رانیک شدم و



رانیک سوار موتور خودش ...

کلاه ایمنی موتور روی سرم گذاشتم

آماده برای حرکت بودیم

با سوت محیا ....

گاز موتور گرفتیم .....

و اون زودتر از من حرکت کرد

منم به دنبالش گازشو دادم

من باید می بردم .... ....

اصلا دلم نمی خو است بازنده باشم...

باید می بردمش تا جایی که می تونستم به گاز موتور فشار آوردم....

در آخرین دقایق ، کمی زودتر از رانیک موتور رامتوقف کردم....

صدای دست و جیغ بچه ها بلند شد

از موتور پریدم پایین و با خوشحالی کلاهمو برداشتم

با صورتی خندان و برق چشمانی که پیروز میدان بود نگاهی به همه انداختم  
وگفتم : حالا نوبت اجرا کردن شرطه...

سه تایی نگاهی بهم انداختن



چیه تا حالا همو ندیدین یا می خواین زیر شرط بزنین؟ -

مسعود اما ما پیرزاده تنمون نیست -


مونیکا با پرویی گفت : خوب لخت برو آقا

هممون از این حرف مونیکا زیر خنده زدیم

محیا میگم بچه ها اینا با این تیپ و قیافه این موتورا بخوان با لباس زیر تا  
خونه برن چی فیلمی میشن چقدر ملت بخندن -

به ما ربطی نداره تا تو دید ما هستین باید با لباس زیر برین ، یالا -

با حرص لباساشونو در آوردن



سوار موتوراشون شدن گازشو دادن از دید ما ناپدید شدن...

جیغی کشیدیم دستامونو بهم کوبیدم ...

ماشین و توی پارکینگه آپارتمانمون پارک کردم ...


سوار آسانسور شدم

و به طبقه خودمون رفتم

کلید را انداختم در و باز کردم

صدای آهنگ و جیغ و رقص نور کل سالن و بر داشته بود

پوزخندی زدم پیش خودم گفتم : به من میگه دیر میام بعد اقا برای خودش  
پارتی تشکیل داده...



نگاهی به دوستای علاف تر از خودش انداختم که داشتن در آغوش هم می  
رقصیدن

بین جمعیت نگاهی به رانیک کردم که با یه دختره توی بغل هم می رقصیدن

سری تکون دادم طی این دو سه سال که از اشنایی و ازدواجمون میگذشت

البته بعد از ازدواجمون فهمیدم که این چه مار خوش خط و خالیه

بی توجه بهشون از کنارشون رد شدم رفتم سمت اتاق خواب . انگار اصلا  
نفهمیده بود که من اومدم

لحظه ای اخر که خواستم وارد اتاق بشم نگاهم به رانیک و اون دختر توی  
بغلش افتاد

دستمو مشت کردم تا به اعصابم تسلط داشته باشم ....

وارد اتاق شدم در و محکم کوبیدم. ....


به سمت تخت رفتم و خسته و با با همون لباس ها خودم را روی تخت پرت کردم ...

الان که به روزهای گذشته فکر میکنم

می بینم که ...

باید حرف مامان و گوش میکردم یه دختر بچه ای ساله از عشق و عاشقی چی سرش می شه که ادعای عاشقی میکردم....

دوباره فکر و ذهنم به گذشته پرت شد....



بعد از اون مسابقه دیگه اون پسرها رو ندیدم و کلا از خاطرم رفته بودن..

بچه ها پایه اید بعد از ظهر بریم اسکی؟

مونیکا گفت : من نمی تونم .

قراره با مامان جایی برم.


خوب مونیکا خانم که نمیاد -

مهتاب و محیا شما دوتا چی؟؟

محیا ناف من و تو رو که بهم بستن عزیزم هر جا بری باهاتیم -

مهتابم گفت : منم پایم





بعد از کلی اصرار به مامان موفق به و راضی کردنش شدم

بعد از ظهر با بچه ها به اسکی رفتیم.

بعد از کلی بازی هر سه تامون خسته

توی کافی شاپ نشسته بودم .

منتظر سفارشاتمون...

که یه جوون اومد طرفمون

گفت : اجازه هست ؟



روی صندلی مقابلمون نشست ..

مهتاب هوی آقا ،ما هنوز اجازه ندادیم که نشستی -

نگاه دقیقی به چهره ای پسره انداختم


به نظرم خیلی آشنا بود ...

ببینم ما شما رو جایی ندیدیم؟ -

پسره گفت چرا یادتون نیست مسابقه موتور سواری .. -

محیا اهان شما همونایی هستین که با لباس زیر رفتین خونه؟ اون دوتا یار  
غار تون کو ؟ -

رانیک بله ما همونا هستیم . -



دوستام دارن برای خودشون خوش میگذرونن....

شما از اینورا ؟


مگه اینجا رو خریدی که میگی از اینورا آدم برای چی میاد پیست اسکی ؟ -

لابد فکر میکنی برای قهوه خوری میایم

رانیک ماشالله چه زبونی داری تو دختر بعد خم شد با اون چشمای گیراش  
گفت : مواظب باش یه روزی این زبون تندو تیزت کار دستت -

نده خانوم کوچولو....

پوزخندی زدم گفتم : هع پیاده شو با هم بریم شازده ، چه زود هم پسر خاله  
می شی



نگاهی به قهوه های نیم خوردمون انداختم گفتم : پاشین بریم بچه ها

و هر سه تایی بلند شده وبعد از گرفتن ماشین به سمت خونه رفتیم...


" البته اسکی ساده رفته بودیم نه اسکی روی برف "

با باز شدن در اتاق به خودم اومدم

نگاهی به قد و بالای رانیک انداختم

نمیدوستم ساعت چنده

من و کشید توی بغلش گفت : کی اومدی خوشکله ؟



با دستام به اونور حولش دادم

رانیک اوووم دوست دارم بغلم باشی -

دستش روی بدنم در حرکت درآورد

وقتی میدونستم راحت داره بهم نامردی میکنه ،حالم از هر دومون بهم می  
خورد . حتما باید یه فکری به حال این زندگی نکبت میکردم

وگرنه منم باهاش تو منجلاپی که درست کرده فرو می رفتم

پشتم بهش کردم و بعد گذشت مدتی به خوابید رفتم ....

صبح وقتی پا شدم

رانیک هنوز م ست خواب بود



میدونستم حالا حالاها بیدار نمی شه لباس پوشیده به سمت دانشگاه رفتم ..

البته من دردانشگاه رشته ام ستاره شناسی و نجوم بود ولی به خاطر علاقه  
زیادم به موسیقی کلاسهای موسیقی دانشگاه آزادم میرفتم

عاشق سیاره و ستاره ها بودم

اگر ساعتها با تلسکوپ آسمون را رصد میکردم بازم کم بود...

محیا و مونیکا مثل من نجوم می خوندن اما مهتاب رشته هنر را انتخاب کرد  
و در دانشگاه از ما جدا بود....

چند روزی از پارتی که رانیک گرفته بود میگذشت

این مدت خیلی مشکوک شده بود



کم تر خونه بند می شد

منم درگیر امتحانهای آخرترم بودم ...

خدا رو شکر مامان خبر داده بود که اومدن گامبو عقب افتاده و فعلا تا یکی  
دو ماه دیگه نمیاره

این موضوع باعث بسی خوشحالی من بود

طی این دوازده سال از شدت تنفرم حتی یک عکس هم ازش ندیدم .

چون دلم نمی خواست قیافه گنده اش را ببینم ...

اخه اون گامبوی صورت جوش جوشی دیدن داشت...والله



حتما باید برای دو روز با بچه های دانشگاه یه روستای اطراف تهران می رفتم

در حال جمع کردن وسایل بودم

رانیک غذا تو یخچال برات گذاشتم -

اگه می خوای نرم؟

رانیک اومد نزدیکم دستشو دور کمرم حلقه کرد گفت : نه بابا، برو بچه که نیستم

با اینکه دلخوشی ازش نداشتم اما دلم نمی خواست باعث خرابی زندگیم باشم،نباید توی این سن کم یه زن مطلقه بشم

لبخندی زدم گفتم : باشه پس با خیال راحت برم





رانیک راحت راحت -

بعد از خدا حافظی با رانیک

تلفتی با مامان خدا حافظی کردم


با مینی ب..وس که گرفته بودیم به سمت یکی از

روستاهای اطراف تهران رفتیم....

آب و هوای خنک بهاری توی روستا برامون خیلی لذت بخش بود

شب که می شد آسمانش اونقدر ستاره بارون می شد که آدم دلش می  
خواست ساعت ها بشینه تماشا کنه...

بعد از دو روز خسته کننده



تقریباً ساعتهای شب رسیدیم

به کسی اومدنمون را اطلاع نداده بودم

از بچه ها خدحافظی کردم

با کلیدم در و آروم باز کردم

اما با دیدن صحنه های رو به رو قلبم وایستاد...

واقعا اینجا چه خبر بود...

دیگه شورشو در آورده بود



هر چی نگاه کردم

رانیک و پیدا نکردم رفتم سمت اتاق خواب مون

همین که در اتاق و باز کردم

باورم نمی شد....

اینجا خونه ای من بود

من دیگه انقدر بی بندو بار نبودم که فقط لبخندی بزنم...

جیغ بلندی کشیدم

رفتم طرفشون..



چیه باعث شد عیشتونو خراب کنم -

تو خجالت نمیکشی


مگه من چی کم دارم که هر روز به گندکاریات اضافه میشه ها

تف انداختم طرفشو گفتم : خاک تو سر من کنن که توی خائن و قبول کردم  
هر چی پدرم گفت : این بدردت نمی خوره قبول نکردم .

حرفاشونو باور نمیکردم

فکر میکردم خوبی اما افسوس...

ولی این دفعه میرم اما قبل رفتنم



به ۱۱۰ زنگ میزنم تا بیاد همتونو جمع کنه دختره رو حول دادم

گوشیمو از توی جیم در آوردم تا به پلیس زنگ بزنم

رانیک اومد طرفم گوشی را از دستم کشید

من و سفت چسبید گفت : فک کردی میذارم زنگ بزنی

رو به دوستای بد تر از خودش کرد گفت : یالا جمع کنید برید

ولم کن بی شعور ازت متنفرم می فهمی -

رانیک هه متنفر باش مهم نیست -

همونطور وایستاده بود و دستای منو سفت از پشت چسبیده بود



از دستای کثیفش که دستامو گرفته بود منجر شدم

برای ساده لوحی خودم افسوس خوردم

بعد از رفتن دوستاش دستمو ول کرد

رفتم سمت کوله ام برش داشتم

گفتم : تو یه موجود روانی حال بهم زنی

حیف این چند سالی که به پات موندم

از در آپارتمان زدم بیرون



اشکام روان شدن ....

برای یک زن خیلی سخته که مرد شو با کس دیگری ببینه ،اونم توی خونه خودش و توی بدترین حالت ممکن. ....

با همون حالت زار و صورت پر از اشک فرمون ماشین راسمت خونه مامان اینا چرخوندم ...

اشکامو پاک کردم ...نباید برای آدم بی ارزشی مثل رانیک گریه میکردم..

دوباره ذهن لعنتیم به گذشته پر کشید ...

یادمه اون روزا رانیک با اون چهره ی گیراش خیلی ذهنمو مشغول کرده بود

دلم می خواست باز ببینمش...

یه بعد از ظهر پنج شنبه بود که به زور ماشین مامانو گرفتم...

زنگ زدم به محیا...

الو محیا میای بریم یه گشت بزنینم؟ -

محیا با چی گشت بزنینم خانوم؟ -

با ماشین مامان جون -

محیا اما آیلی تو که به سن قانونی نرسیدی تا گواهینامه بگیری -

آه محی اذیت نکن تو که میدونی من بلام به اون دوتای دیگه ام زنگ بزن  
میام دنبالتون... -

گوشی رو قطع کردم





سوار ماشین مامان شدم عاشق رنگ آلبالویی ماشینش بودم...

یه اهنگ توپ هم گذاشتم تا بترکونم

همینطور سرمو باهاش تگون میدادم

سر خیابون اصلی که رسیدم دیدم مثل خمیر وارفته دارن میان،

جلو پاشون ترمز کردم

سه تایی سوار شدن

مونیکا وای آیلی آروم بریا من هنوز آرزو دارم جوونم شاهزاده قصه هام هنوز  
با اسب سفیدش نیومده... -

به بیرون اشاره کردم

گفتم : ایناها انگار منتظرته، فکر کنم اسبشو یادش رفته بیاره میخوای سوارش کنم ؟وچندمتر جلوترنگه داشتم وپسره باپروئی به طرف

ماشین اومد وتاخواست سواربشه گاز وگرفتم وباسرعت دور شدم بچه هاهمه زدن زیرخنده وگفتن:پسره ی پروووو کوره نمی بینه چهارتا

خانومه متشخص سوارهستند وای آیلین آروم، میدونی اگه پلیس بگیرتمون چی میشه؟گواهی نامه ام که نداری ازترس پاموگذاشتم رو

ترمز وبا پژو پارس روبه رو برخورد کردم همه یه صدا...واللای گفتیم

ازماشین پیاده شدم خوشبختانه خیلی خسارت ندیده بود که راننده جلوئی هم پیاده شد وباسرو صدا به طرف مااومد که دخترا باتعجب

گفتن: بازم تووو

وبا کمال تعجب دوباره رانیک و دیدم اوه اوه بین باماشین مردم چیکار کرده...  
چیه شلوغش کردی چیزی نشده خسارتش هرچی میشه بگو


بدم

رانیک نوووچ صبر میکنیم پلیس بیاد -

ای بابا پلیس چه صیغه ایه؟ دوباره پول میدم کمی فکر کرد و گفت: باشه اما یه  
شرط داره اول اینکه میام دم درتون میگیرم، دوم اینکه باید

عصر جمعه یه قهوه بامن بخوری

کلافه گفتم : باشه حالا می تونیم بریم؟ که دوباره گفت: نه دیگه نمی خواید یه  
شماره ای... آدرسی.. به مابدید؟ مدارک ماشین و همراه با



آدرس خونمون دادم و سوار ماشین شدم که

محیا خندید و گفت: انگار شاهزاده آیلین زودتر از شماها پیداش شد اونم با  
پژوپارس، همه خندیدیم غافل از آینده ای نامعلوم.. .... -

ماشین و کنار خونه مامان اینا پارک کردم

از مرور گذشته خسته شده بودم...

زنگ در و زدم

صدای ناز و ملوس دایانا از اونور اومد: کیه؟

دانی باز کن منم -



دایانا وای اجی تویی سلام -

علیک پشت در احوال پرسیاتو میکنی بزن بازشه دیگه -

دایانا باشه -

بعد با صدای تیکی در باز شد

حتی اعصاب آوردن ماشین را توی حیاط نداشتم

وارد حیاط شدم



مامان و پدر جون هر دو کنار در سالن منتظرم وایستاده بودن

از چند پله کوتاه بالا رفتم


خودمو انداختم بغل مامان

به زیر گریه زدم

مامان هول شده بود دستی پشت کمرم کشید گفت : چی شده آیلی؟

وارد سالن شدیم

روی مبل نشستم پدر جون و مامانم کنارم نشستن



با حق همه ی ماجرا رو تعریف کردم


پدر جون خیلی عصبی شد گفت : چرا زودتر نگفتی مگه تو بی کس و کاری که  
هر کاری دلش خواسته کرده

سرمو بین سینه ی مردونه اش فشرد گفت : غصه نخور عسل بابا من خودم  
پشتتم

مامان هم که با من فقط گریه میکرد میگفت : از امانت کیان درست مواظبت  
نکردم

پدر جان مامان و کشید تو بغلش و گفت : خانوم گل من، تقصیر شما چیه چرا  
خودتو اذیت میکنی

هم خسته بودم هم حالم خوب نبود



به طرف اتاق خودم رفتم ،دست نخورده مونده بود

خودمو روی تخت پرت کردم ....

دوباره این ذهن سرکش پرواز کرد به گذشته....

بعد از اون روز که تصادف کردیم مامان دیگه اجازه نداد ماشینشو سوار بشم


رانیک مدارک و آورد دم در خونه

هیچ خسارتی هم نگرفت

من بیشتر از این کارش خوشم اومد

جمعه وقتی به کافی شاپ رفتیم





برام یه کادو گرفته بود

با اصرار و زبون بازی کادوشو بهم داد


منم قبول کردم ...

کم کم رفته رفته عاشق هم شدیم

تازه امتحان کنکور داده بودم که

رانیک اومد خواستگاریم

اما مامان و پدر جون قبول نکردن گفتن : بچه ای وقت ازدواجت نیست



اما من که فکر میکردم عاشق رانیک شدم انقدر اصرار کردم تا راضی شدن

با این وجود پدر جون گفت : اشتباه میکنی اینا خانواده خوبی به نظر نمیان

ولی انگار اون موقع ها گوشام ناشنوا و چشمام نابینا شده بود...

بعد از یک عروسی مفصل با رانیک رفتم زیر یه سقف

مدتی که از زندگیمون گذشت فهمیدم رانیک اونی که نشون میده نیست

اما گفتم : من عاشقشم و همه چیزو درست میکنم...

اما نشد

قطره اشک سمجمو پاک کردم



با خودم زمزمه کردم

هر کسی امکان داره اشتباه کنه ....


صبح وقتی بیدار شدم

اول تعجب کردم که چرا توی خانه مامان اینا خوابیدم بعد از اینکه هوشیاری  
ام را به دست آوردم و فهمیدم که موضوع چیه و من اینجا

چیکار میکنم !!..

اما کم کم همه ی اتفاقات دیشب یادم اومد..

خدا رو شکر که دانشگاه تعطیل شده بود



اعصاب و توانایی ترم تابستونی نداشتم ...

نگاهی توی آینه به پوست سفیدم و

موهایی که به طور طبیعی رنگ روشن بود و رگه هایی از هایلایت داشت  
انداختم؛

چشم هام سبزه تیره، قدم نه خیلی بلند بود و نه کوتاه در کل نه زیبایی  
اساطیری داشتم و نه زشت بودم

یک کلام به نظر خودم زیبا بودم ....

روزها از پی هم می گذشت خبری از رانیک نبود

انگار گم و گور شده بود



پدر جون گفت : فعلا یه مدت صبر کنم تا ببینیم چی میشه

یک ماه می شد که اومده بودم خونه مامان اینا

بعضی روزها با دایانا و دانیار بازی می کردم بعضی روزا به گلها آب می دادم

دیدم اینطوری بی فایده است

اون در حال خوش گذرونی هاشه و من زانوی غم بغل گرفتم که چی بشه

محیا زنگ زد تا با هم به بیرون بریم

منم استقبال کردم

همیشه از رنگهای به قول مامان عجب و جق استفاده میکردم ...



همراه مهتاب و مونیکا و محیا به کافی شاپ همیشگی رفتیم ...

داشتیم میرفتیم سمت کافی شاپ


که یه پسر سوسول دست یه دختر سائتی مانتال و گرفته بود

داشتن به سمت کافی شاپ

میرفتند .

مونیکا گفت : ببخشید آقا اون صد هزار تومنی مال شماست؟

پسره یه نگاهی به اطرافش کرد گفت : کدوم صد هزار تومنی؟



مونیکا با تعجب به زمین نگاه کرد گفت : اِه الان همین جا بودا انگار بال در آورده رفته

بعد هم یه لبخند ژینگوندی به پسر، دختره زد

اون دوتا هنوز هاج و واج مونده بودن

که دختره با حرص گفت : خنگ مسخره ات کردن

مام تندى وارد كافى شاپ شدیم

مهتاب خندید گفت : عجب اعجوبه ای هستی مونی راستی راستی ما هم باورمون شده بود

مونیکا آی نمیدونی چه کیفی میده حال این پسرای سوسوله از خود متشکر و بگیرم کلا کیفور میشم -



ما هم فقط براش سری تکون دادیم ...

خوب چی بخوریم -

مونیکا بستنی -

بقیه هم به خوردن بستنی رأی دادن ...

بعد از خوردن بستنی دوری توی شهر زدیم به طرف خانه رفتیم .... یک هفته  
از گردشمون میگذشت

شب بود با مامان اینا دور هم نشستیم بودیم

که خیکی خان زنگ زد





پدر جون مشغول صحبت باهاش بود

وقتی تلفن و قطع کرد

خندید گفت : نه به نیومدنش نه به اینکه فرداشب قراره بیاد

با این حرف پدر جون سگرمه هام تو هم رفت

" چه وقت اومدن این شازده بود آخه ....

صبح وقتی پا شدم وسایلم و جمع کردم

مامان با دیدن بارو بنديلم

گفت : اقور بخیر کجا به سلامتی ؟



می خوام برم خونه ی دایی . -

اونجا بری برای چی ؟ -

فعلا دوست ندارم اون پسره رو ببینم -

یعنی چی آیلی پدرت ناراحت میشه - !

نمیشه مامان جوون بذار برم . -

با اینکه مامان ناراحت شد اما چیزی نگفتم

خونه ی دایی با خونه ما چند کوچه بیشتر فاصله نداشت ...



اما حس پیاده روی نبود

سوار ماشینم شدم

رفتم خونه دایی


زنگ خونه رو زدم منتظر موندم تا در و باز کنن...

صدای نکره ی مهیار از پشت ایفون بلند شد -

محیار ببخشید خانم این موقع روز آشغال نداریم برید شب بیایید - !

چرا اتفاقاً یه آشغال دارید که تو کیسه زباله هم جا نمی شه و بوش بدجور همه جارو برداشته -

حالام بزن در بازشه مردم از گرما



اگه باز نکنم چی ؟ -

من و که می شناسی مهیار اون قدر با لگد به این در می کوبم تا همه ی  
همسایه ها بریزن بیرون -

اوه اوه باشه بابا پشیمون شدم باز میکنم خانمه کونگ فو کار -

در و هل دادم به داخل رفتم

مهیار دست به سینه روی پله ها ایستاده بود

از پایین دستی براش تکون دادم

به حالت دو از پله ها بالا رفتم

سلام بر پیر پسر دایی خودم تو قصد تجدید فراش نداری پیر میشی اون وقت  
کسی شوهرت نمی ده، رو دست ما می مونی - !

تو نگران من نباش ، چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی؟ -

چیکار کنم دیگه آدم خیر باید به تهی دستان سربزنه گفتم افتخار بدم اینبار  
پیام به شما سر بزنم -

خوبه این زبونو داری -

پس چی ، محی کجاس خبرش نیست -

کجا باشه خرس قطبی مثل همیشه خوابه -

پس من رفتم اتاقش -



به طرف اتاق محیا رفتم


آروم در و باز کردم

محیا آروم روی تختش خوابیده بود

نگاهی به کل اتاقش انداختم

چشمم به پارچ پر از آب کنار تخت افتاد

لبخند خبیثی زدم



پارچ و برداشتم یکجا روی سرش خالی کردم

محیا با جیغ از جا پرید


همین که چشمش به من افتاد

مثل گاوی که پارچه قرمز دیده باشه رم کرد

منم دوتا پا داشتم ده تای دیگه قرض گرفتم از اتاقش بیرون پریدم

همینطور دور مبلا دنبال بود و فحش می داد

محیا وایسا ذلیل شده پارچ و روی من خالی میکنی بذار گیت بیارم یه شبانه  
روز توی استخر نمی دارم بیرون بیای ، فهمیدی؟ - !



اصلا توی مزاحم و کی راه داده ؟

ببخشید که خونه خودم اجازه لازم نیست و زبونمو براش در آوردم -

محیا چه بچه پررویی هستی تو -

مامان اینا کجان که جلوی توی مزاحم و نگرفتن گل دخترشون و بیدار کردی


ایشش منظورت گل بوگند بود ، دیگه - !!!

مهیار غش غش زد زیر خنده و گفت : اینو خوب اومدی ....

من و مهیار اینور مبل بودیم

محیا اونور مبل ، و مثل ببر زخمی ایستاده بود..





خودم و لوس کردم و گفتم : محی جوونی ببخشید که خیست کردم حالا بیا  
ب..وسم کن آشتی کنیم

محیا خیلی رو داری من ب..وست کنم یا تو -

من و تو نداریم که دختر دایی جوونی -

محیا باز کجای کارت گیره منه که اینقدر مهربون شدی این وقت روز اینجایی؟  
-

خوب من به شما افتخار دادم و برای چند روزی اومدم مهمونتون باشم -

محیا اِه نه بابا موزمار بگو چی شده که اینجا اومدی؟ حتما کارت گیره - !

جوون خودم نباشه جون تو چیزی نشده دلم براتون تنگ شده بود اومدم ،  
همین -

محیا اولم که تو غلط بکنی جون من و قسم بخوری دوماً ، -

من توی مودی رو می شناسم ، هر کی و خر کنی من و نمی تونی

من توی هفت خط و می شناسم حالا بگو ببینم دردت چیه؟

پووف کلافه ای کشیدم و گفتم : خیکی خان داره از انگلیس بر میگرده

منم که حوصه اش رو نداشتم گفتم پیام چند روزی پیش شما مهمان و تاج  
سرتون باشم

حالا فهمیدی چرا اومدم فضول الدوله



بعد خودم و روی مبل پرت کردم

محیا اومد کنارم روی مبل نشست

گفت : خوب حالا چیکار می کنی ؟


خودمم نمیدونم حالا که من برگشتم خونه خودمون اونم باید همین حالا بیدار

-

محیار آخه دختر عمه ی بیچاره ام توی اون خونه به اون بزرگی اندازه یه  
سرایدارم جا نداری -

خوبم جا دارم خودم افتخار نمیدم پیش اون گامبوی بداخلاق باشم -

مهیار من یه فکری دارم چطوره بیای سرایدار ما بشی - !



نگاهی بهش انداختم رو به محیا گفتم : چقد این داداش تو پررویه

محیار چیه مگه دروغ میگم تازه غذا و جا و پولم بهت میدیم نظرت چیه ؟ -

خم شدم از توی ظرف میوه یه سیب برداشتم پرت کردم طرفش

سیب و رو هوا قاپید گفتم : سرایدار جان اینجا اصراف ممنوعه

نیم خیز شدم گفتم : میزنمتا مهیار

مهیار خوب حالا ، کارای طلاق تو چیکار کردی ؟ -

هیچی بابا احضاریه براش فرستادیم -

اما اقا میگه طلاق نمیدم



فکر کنم باید یه وکیل خوب بگیرم ...

با محیا رفتیم اتاقش . محیا اون لباس خواب عروسکیش و در بیارود ،  
خندیدم گفتم : دختری خرس گنده کی این لباس خوابای بچه گونت


و عوض میکنی؟

محیا برو بابا دوست دارم -

رفتم کنار پنجره پرده رو کنار زدم

محیا هی بی حیا چیکار می کنی ناموس سرت نمیشه دارم لباس عوض می  
کنم -

یکی از اونور می بینه



حالا چی میشه یه دید هم به تو بزنی -

لباساشو پوشید و به طرفم اومد


گفت : لازم نکرده، همشون برن بمیرن

کی مردا ؟ اره واقعا همشون مثل هم اند

محیا قیافه متفکری به خودش گرفت گفت : یعنی بابا های خودمونم کثیف و  
ه رزه اند

دلت یه فصل کتک می خواد این حرفامونو بفهمن کشتنمون -

هر چند من از پدر خدایا مرزم چیزی یادم نیست ، اما پدر جون کم تر از پدرم  
نیست



محیا میدونم عزیزم ، بیا بیرون بریم -

که چی بشه ؟ -


محیا - درد چی بشه بریم ددر دیگه اون دوتا نخاله رو هم میگم بیان

باشه بریم -

اماده شدیم تابرون بریم

راستی محیا کارای دایی چی شد تونست اون کلاه بردارو پیدا کنه ؟ -

محیا فعلا که پیداش نیست ولی پیداش میکنیم ... -



اگه پیداش نکنیم مجبوریم اینجا رو بفروشیم

پیدا میشه غصه نخور -

نگاهی به سر خیابون انداختم وگفتم : پس کجان محیا میان ، قراره با ماشین  
مونی بیاند -


سانتافه سفید مونیکا پیچید جلوی پامون

صدای شاد مهتاب بلند شد

چرا ایستادین بپرید بالا

رفتیم با مهتاب عقب نشستیم..





مونیکا با اون چشمای مشکی گیراش از توی آئینه نگاهی به ما انداخت روبه  
من گفت : شنیدم قراره ایلیا بیاد ایران؟

اره اما تو از کی شنیدی ؟ -

بابا دیشب گفت حتما بعد - سال براش جشن می گیرند

نمیدونم مهم نیست -

مهتاب آخ عاشق جشنم کاش منم دعوت کنن یه قری بدم -

مطئین باش دعوت میکنن ما چند ساله همدیگر را خانوادگی می شناسیم -

پدرت و پدرجون دوستای قدیمی هم هستن

مهتاب به نظرت هنوز مثل قدیم چاقه -



از وقتی که رفته من هیچی در موردش نمیدونم و از مامان اینا هم نپرسیدم -

ولی مطمئنم چاق تر از قبل شده خیکی خان


مونیکا همه با پاتوق موافقین -

همه یه صدا گفتیم : اره

بعد از گشت و گذار، دوباره با محیا به خونه دایی برگشتیم ....

وقتی وارد سالن شدیم

با دیدن زندایی



به طرفش رفتم ، ب..وسیدمش و گفتم :

سلام زندایی گلم ،چطوری ؟

زندایی چطوری شیطان ؟ شنیدم باز مامانتو اذیت کردی؟ - !


خودم و لوس کردم وگفتم : نه ! کی گفته ؟من ! به من می خوره ؟

لپم و کشید خندید و گفت : کم که اذیت نمیکنی !

دور هم نشسته بودیم که دایی هم به جمع مون اضافه شد .

بعد از شام دورهمی، به اتاق محیا رفتیم

نگاهی به ساعت کردم ، گفتم :فکر کنم شازده اومده .



محیا یادته چقدر با هم دعواتون می شد ؟ -

اره بابا همه اش زیر سر اون بود. -

زندایی وارد اتاق شد

گوشی سیارو به طرفم گرفت و گفت : بیا عزیزم ریماست ،مادرت.

گوشی رو از دست زندایی گرفتم

سلام به بهترین مامان دنیا چطوری شما ؟ رسیدین به سلامتی ؟ -

سلام عزیزم اره به خانه رسیدیم -

اون شازده رو هم آوردین ؟ ماشینتون پنچر نشد -

باز شروع کردی -

ببخشید ببخشید , خوب راس میگم بسه گامبالوه -

از دست تو کی میای خونه -

معلوم نیست هر وقت اون رفت -

من نمیدونم جواب پدرت و خودت باید بدی , زنگ زدم بگم فردا شب قراره  
برای ورود ایلیا جشن بگیریم گفتم بهت بگم حتما باید بیای -

فهمیدی ؟چون معلوم نیست ایلیا کی بره تا کی خونه داییت می خوای بمونی  
پس بهتر بیای خونه خودمون

بعد بدون خداحافظی با ناراحتی، تق قطع کرد !

معلوم بود خیلی از دستم عصبانیه

زندایی و محیا داشتن نگام میکردند

این نگاه ها یعنی چی ؟ یعنی کامل راپورت بدم دیگه ؟اره ؟ -

زندایی و محیا نگاهی به هم انداختدن بعد سرشونو تگون دادند

خوب از کجا شروع کنم؟ جونم براتون بگه مامان اساسی از دستم ناراحته -

اون خیکی خان هم حالا حالا ها رفتنی نیست

فردا شبم به افتخارش یه جشن گرفتند

از همین حالا آماده باشید ، تموم شد .

زندایی آخه عزیز زندایی چرا انقدر مامانت و حرص میدی؟ -

آه زندایی من کی اذیتش کردم؟ آخه با چی زبونی بگم من از اون خیکی خان  
بدم میاد یادتون نیست -

چقدر منو اذیت میکرد ؟

اون کاری که توی تولدم کرد یادتونه ؟

محیا خندید گفت : وای اون که اصلا فراموش نشدنیه یادته با چه قیافه ای  
اومد به همه گفت اولین کادو باید کادوی اونو باز کنی

فیلمبردارهم آماده ایستاده بود



تو چه ذوقی کرده بودی که لابد اشتی کردید و اتش بس اعلام شده

با چی ذوقی روبان دور جعبه رو باز کردی و اون موش از توش پرید بیرون  
مهمونا چی جیغ و دادی کردند


من خنگ و باش میگم خدایا چرا ازتوی جعبه صدا میاد -

ازش می پرسم میگه نه بابا چیزی نیست زود باش باز کن یه سوپرایز کوچولو

زندایی خندید گفت : بسه بسه کارای خودتو یادت رفته یادت نیست بسته  
پفکش و کنار مبل گذاشته بود تا بره یه چیزی بیاره

تا برگشت توی پفکش و پر از سوسک کردی می دونستی چقدر از سوسک  
میترسه معلوم نیست اونا را از کجا آورده بودی ؟





من و محیا خندیدیم و گفتم : وای محی یادته می خواست بره فوتبال  
بدبخت پدر جون بعد از کلی رشوه دادن و اینور اونور کردن می


خواستند این و تو تیمشون راه بدهند

اون وقت من و تو کفشاش و رو سرامیک های سالن چسب زدیم

دیرش شده بود با عجله پوشید اما هر کاری کرد پاشو نتونست از روی سرامیکا  
بر داره آخرم از تیم بیرونش کردند

زندایی بین توام اون بدبختو کم اذیت نکردی -

اما من یه دختر بچه بودم اون چی یه نوجوون بود حق نداشت من و اذیت  
کنه -



زندایی عزیزه دلم این وسط تقصیر مادرت چیه تو دخترشی و اون پسر  
شوهرش نمی شه ،باید این موضوع را بدونی عزیزم -

می دونم زندایی حالا ببینم تاچی میشه؟ !

بعد از رفتن زندایی

روی تخت محیا نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد

یه شماره ناشناس بود تعجب کردم

بله بفرمایین -

بههه خانوووم خودم - !چه عجب خانم خانوما جواب دادن !اگه ولگردیات  
تموم شده بیا خونه !

خفه شو عوضی تو به اون کثافت خونه ، میگی خونه ،بهتره با همون فهمیدی ؟

نه نفهمیدم من فقط اینو می فهمم که تو باید بر گردی من قصد زن طلاق دادن ، ندارم -


و گوشی رو قطع کرد

محیا مات وایستاده بود و به مکالمه ما گوش میکرد

با صدای لرزونی گفتم : محیا چیکار کنم ؟

من دیگه به اون خونه بر نمی گردم رانیک یه آشغاله چقدر بچه بودم که گول ظاهر شو خوردم .

محیا عزیزم هر کسی اشتباه می کنه حalam دیر نشده غصه نخور -



من از رانیک میترسم از اون هر کاری بر میاد -

یادته مامان چقدر گفت تو بچه ای سنی نداری تازه هجده سالته

اما من نفهم نفهمیدم

محیا بغلم کرد گفت : آیلی تو که ضعیف نبودی چیزی نشده الان نصف دنیا  
دارن طلاق میگیرن غصه نخور حالا برم یه چیزی بیارم

بخوریم

روی صندلی گهواره ای محیا نشستم

همینطور داشتم خاطراتم و مرور میکردم

محیا وارد اتاق شد گفت : الوو کجایی ، الو دخی صدات میکنم ....

هیچ جا بابا داشتم به گذشته فکر می کردم -

محیا خوب حالا از گذشته چیزی هم دست گیرت شد ؟ -


اره یه کنه که از همون اول به من چشبیده قصد جدا شدنم نداره -

محیا الکی به دلت صابون نزن من حالا حالا ها بیخ ریشتم فهمیدی ؟ -

بیا این آب پرتقال و بخور جون بگیری زورت به ایلیا برسه..

فردا شب حالشو بگیری !

اوووو فگفتی فردا شب چی بپوشم ؟ -



محیا من چه می دونم چی بیوشی ؟ -

مزه پرونی بسه بگو من چی بیوشم ؟ -

محیا خوب یه دونه از لباسای من و بگیر بیوش سائزامون که یکیه بذار یه لباس دارم نشونت بدم مهیار از کیش آورده -

توی کمدش و نگاه کرد

بعد یه لباس قرمزه دکلمه شیکی رو نشون داد و گفت این چطوره؟

عالی - ! تو چی می پوشی ؟

محیا تو غصه منو نخور یه چیزی می پوشم ... -



صبح وقتی با محیا برای صبحانه رفتیم

یه سلام بلند به همه کردم.

تا خواستم بنشینم

مهیار گفت : تا ننشستی یه لیوان چایی هم برای من بریز

مگه من نوکرتم خودت بریز برای منم بریز -

مهیار میمیری بریزی -

اره وای مردم بعد ادای مردن در اوردم -

از جاش پاشد یکی زد تو سرم



گفت : بمیری تنبل

زن آینده ات بمیره خودت تنبلی -

محیار هووی به عشق من چیزی نگو -

پس عاشقی -

محیار نخیر منظور م آینده است -

خدا شانس بده از حالا اینقدر دوشش داره -

محیار کور شود هر که نتواند دید -





مهیارررررر -

مهیار جووونم - ! کور نشی باشه ، چلاق شی

زندایی خندید گفت : اول صبحی دخترم و اذیت نکن ...

بلاخره شب شد

به اتاق محیا رفتیم تا برای مهمونی آماده بشیم....

لباس و پوشیدم و یه ارایش خیلی کم کردم

محیا اوووو بین چی شدی ، سیندرلا -

چرخ زدم گفتم : ماییم دیگه



محیا پررو نشو ازت تعریف هم نمی شه کرد -

بلاخره آماده رفتیم توی سالن


مهیار سوتی زد گفت : نددنتون

بگو چرا این همه توی اتاق بودید

دیگه داشت زیر پام علف سبز می شد

بهتره زودتر بریم تا دیر نشده

همه سوار ماشین دایی شدیم ..



به سمت خونه ما رفتیم

میگم محیا \_ ما امشب چقدر بخندیم خیلی دلم میخواد بعد از دوازده سال  
ببینم چه شکلی شده ...

محیا \_ من که میگم هنوز مثل قدیم چاق و خیکیه

وقتی از ماشین پیاده شدیم دهنم از اون همه ماشینای مدل بالا و چراغونی  
بازموند ..

محیا گفت: او له له اینجا چه خبره؟ عروسیه ما خبر نداریم

مهیار خندید و گفت: مگه نمیدونید فرزندانم شد، وارث کل ثروت جناب فرخ ساکی  
بزرگ ، اومده از قضا مجردم هست ، اومده خوش به حال

شما ترشیده هاشده ها . امشب باید کزت وار جلوش خم وراست بشید بلکه  
فرجی بشه.

محیا \_ بپند ،بابا پشه میره کی میاد زن شماها بشه.

از حیات قشنگ وزیبای پدرجون رد شدیم و وارد سالن شدیم ، سالن نگو، بگو  
سالن مد

یه سلام کلی به همه دادم و گونه ی مامانو ب..وسیدم مامان آروم نجوا کرد

بروبالا تواتاقت برات لباس آماده کردم برو بیوش

یه لباس خوشگل از محیا گرفتم پوشیدم -

راستی مامان شازده کجاست؟ نمیبینم خوش استیل فامیلو خخخخخ

این چه طرز صحبت کردنه؟ ایلیا هنوزتو اتاقشه

مگه عروسه که هنوز نیومده پایین ؟ -

مامان کمتر مزه بریز برو تو اتاق آماده شو یه ب..وس هوایی برامان  
فرستادم رفتم بالا تو اتاقم حقا که مامان خوش سلیقه بود یه لباس -

سفید مشکی بالای زانو که یه پاپیونم پشت کمرش داشت خیلی ساده و شیک  
بایه کفش مشکی پاشنه سانتی براق برام آماده کرد بود

چشمکی به لباسا زدم گفتم : دفعه بعد حتما شماها رو می پوشم...

یه بار دیگه توی آئینه نگاهی به خودم انداختم وقتی مطمئن شدم همه چی  
درسته خرامان از پله ها پایین رفتم

چند تا جوون فامیل کناری وایستاده بودن حرف میزدن



رفتم سمتشون

ملیکا با دیدنم گفت : به آیلین خانوم چه عجب ما شما رو زیارت کردیم .


چرا فرودگاه نیومدی

وای نمیدونی ایلیا چقدر ماه شده

همینطور داشت از وجناتی که اون خیکی نداشت تعریف میکرد

خوب پس اگه اقا ایلای شما ماه شده پس شبا دیگه احتیاجی نیست ما  
آسمونو را نگاه کنیم -

ماه درست در کنار ماست ،بعد خندیدم گفتم فکر کن ایلیا با اون هیكل گنده  
اش ماه باشه



ملیکا پشت چشمی نازک کرد گفت : واه آیلین جون در مورد ایلیا درست  
صحبت کن


مگه چی گفتم آخه دورغ که نیست شازده معلوم نیست - سال انگلیس خورده  
خوابیده حالا حتما کیلو شده ،اصلا معلوم نیست

چی خونده

بعد قیافه متفکری به خودم گرفتم گفتم : حالا چی خونده

صدای بم و گیرایی گفت : با اجازه شما حقوق

به طرف صدا برگشتم



مردی قد بلند اندامی کشیده ورزشکاری موهای بلند که پشت سرش بسته بود  
عینک طبی دور مشکی چشمای آبی شو قاب گرفته بود

پیش خودم گفتم : اووو له له ما ازاین فامیلا داشتیم و من خبر نداشتم

ببخشید به جا نیاوردم شما ؟ -

لبخندی زد و گفت : ایلیا هستم بانوووو


هنوز با تعجب به ایلیا نگاه می کردم

لبخند خبیثی به روی لبش اومد

با صدای ملیکا از هیپروت بیرون اومدم

ملیکا واووو سلام ایلیا جوون -





دست ایلیا رو به گرمی فشرد رو به من گفت : آیلی رو که می شناسی

ایلیا لبخندی زد گفت : می بینم دختر بچه ی لوس سال پیش حالا برا خودش خانومی شده


الان این حرفت و پای تعریف بذارم یا چیز دیگه ای ؟ -

ایلیا خودت چه فکر میکنی ؟ - !

پشت بند این حرفش چشمکی زد

پسره ی بی شعور داشت مسخره ام می کرد حالا دیگه گامبو هم نیست که بهش لقب گامبو را ببندم .

قیافه ام از تعجب جمع شده بود



خنده ی بلندی کرد نوک دماغم و کشید گفتم : هنوزم مثل بچگی هات لووسی

با تعجب دستی به دماغم کشیدم چه زود پسر خاله میشه


پوزخندی زدم گفتم : لابد توام مثل قدیما

عاشق چیپس و پفکی " می دونستم که چقدر روی چیپس و پفک حساسه "

ایلیا توام مثل قدیم زبونت درازه -

راستی شنیده ام ازدواج کردی فکر نمی کنی یکم برات زوده ؟؟؟؟

چیه باید از شما اجازه می گرفتم ؟ - !



بعدش شما فکر نمیکنی یکم برای تجدید فراش دیرشده و پیر پسر شدی نکنه  
منتظر ملکه انگلیسی؟!

ایلیا اِه از کجا فهمیدی منتظر اونم - !

نگاهی به محیا کرد گفت : تو حتما محیا کوچولویی همون دختر بچه ی اروم

محیا لبخندی زد و گفت : خوش اومدین اقا ایلیا

ایششش محیای چاپلوس بذار این بره

پدر جون ایلیا رو صدا کرد

لبخندی زد و گفت : خوشحال شدم دیدمتون دوستان همینطور و هم چنین از  
دیدن تو آیلی کوچولو

" مرض آیلی کوچولو انگار با یه دختر بچه دو ساله حرف میزنه با اینکه قیافه اش تغیر کرده اما زبانش همون زبون قدیمه "


با اومدن مهتاب و مونیکا، نگاهی به اون همه بزرگ دوزک شون کردم و گفتم :  
چیه ! اینجا فقط یه مهمونی عروسی نیست که انقدر

مالیدین یا نکنه فکر کردین سیندرلا هستین و ایلپاهم شاهزاده است. اما به  
نظر من شما دوتا بیشتر شبیه خواهرای سیندرلا هستین تا

خودش اما اینم بدونین که ملیکا از شما زرنگ تر بوده و زودتر سیندرلا شده و  
اشاره ای به ملیکا کردم

مهتاب ای دختری زشت چه خودش و به ایلپا چسبونده -

مونیکا حالا خدایی این ایلپاس یا یکی دیگه جاش، اشتباهی اومده -



مهتاب وای مونیکا راست میگه چقدر تغیر کرده کاملاً جنتلمن . برم یه خودی  
نشون بدم شاید بختم باز شد -

مونیکا وایستا با هم بریم نامرد -


هر دوشون رفتند تا با این شازده ی از خارج برگشته احوال پرسى کنند

رو به محیا گفتم : من هنوز شک دارم که این ایلیا باشه اخه اون خیکی که  
رفت کجا ؟ اینی که الان رو به رومه کجا ؟

این همه تغیر مگه میشه ، امکان نداره ....

موقع صرف شام هر کس غذاشو از روی میزی که برای سلف غذا آماده بود  
،انتخاب میکرد و می خورد

نگاهی به اون همه ادمی که توی سالن بزرگ خونه جمع شده بودن انداختم...



سالن پر از پیر و جوان شده بود...


رانیک در این مابین دوباره بهم زنگ زده و اعصابمو بهم ریخته بود

رفتم توی تراس تا نفسی تازه کنم

نگاهی به آسمان صاف و ستاره هاش انداختم قرص ماه وسط آسمان  
خودنمایی میکرد

باورم نمی شد که رانیک انقدر پست باشه و این همه بلا سرم بیاره ، حتی  
یک درصدم پشیمون نیست ..

محیا اومد کنارم دستی به بازوم کشید گفت : اینجایی یه ساعته دنبالتم بیا  
بریم داخل



همراه محیا به سالن برگشتم

نگاهی به اون همه دختر پسری که دور ایلیا رو گرفته بودن انداختم


دایانا و دانیار هم پیش دوستاشون و هم سن و سالاشون بودن

محیا بیا بریم پیش بقیه، راستی اونجا چه خبره -

ول کن محیا حوصله ندارم میرم روی اون مبل کنار پنجره میشینم توام برو  
پیش بقیه ، راحت باش -

محیا وای آیلی بیا ببین چه خبره نیستی که ببینی این اقا پسر با چه فیس و  
افاده ای حرف میزنه انگار از دماغ فیل افتاده -

تقصیر اون نیست بس که این دخترای ترشیده فامیل ندید بدیدن ، ایلیم جو  
گرفتتش فکر میکنه یا شاخ داره یا دم -



محیا امشب میای خونه ما -

نه فکر نکنم اگه پیام مامان ناراحت میشه بعدش تا کی اونجا باشم -

شما عادت دارید همیشه تنها باشین ؟ -

نگاهی به ایلپای که در دو قدمی مون وایستاده بود کردم گفتم : نه به تنهایی  
عادت نداریم اما اگه از کسیم خوشمون نیاد ترجیح میدیم تنها

باشیم ...

چیزی نگفت ...

لاغریش خیلی فکرمو مشغول کرده بود



آخر پرسیدم چطوری خودتو انقدر لاغر کردی ؟ -

ایلیا لبخندی زد دستی دور لبش کشید گفت : بذار برم توالت فکر کنم بعد میام بهت میگم

زیر لب گفتم - : بی تربیت منو مسخره میکنه

ایلیا چیزی گفتی بلندتر بگو نشنیدم -

نه چیزی نگفتم فقط یه چیز شما همیشه فکرای مهمه تونو توی دستشویی می کنید لابد این اخلاق و از اروپایی ها یاد گرفتین -

در حال نشستن گفت : بازم میگم زبونت هیچ تغییری نکرده بیچاره شوهرت راستی کجاست نمی بینمش یا افتخار ندادن تشریف بیارن ...

می بینی که افتخار ندادن تشریف بیارن ... -



محیا خواست حرفو عوض کنه پرسید : شما درستون تموم شده اومدید

ایلیا یه حرفی هم از مادر عروس -


محیا ناراحت شد گفت : شما همیشه در جواب سؤالات دیگران اینجوری  
جواب میدین

بعد روشو اونور کرد

ایلیا نه ولی داشتم شک میکردم با آیلین فامیل باشی . من - سالمه پس  
حتما درسمو تموم کردم ...

ملیکا اومد گفت : ایلیا جون اینجایی بیا بریم پیش بقیه

ایلیا رو با خودش ، برد



با رفتن اونا محیا گفت : تو با این عجوبه توی خونه چه بکشی ، خدا به دادت  
برسه آیلی جون

مهیار خودشو پرت کرد روی مبل و گفت : خواهر ، و بردار خوب خلوت کرده  
بودینا

رو به محیا گفت : هوی شلغم تو چرا مزاحم خلوت اینا شده بودی

' مهیار میزنم تا این پسره ی از خود راضی اصلا داداش من نیست

بعدش حق نداری به محیا چیزی بگی فهمیدی بگرد یه بدبختی رو پیدا کن  
شاید سرش به سنگ خورد اومد زنت شد

مهیار مگه من چمه از خداشم باید باشه شوهری مثل من بکنه نگو بدبخت  
بگو اون دختر چقدر خوشبخته که همچین شوهری میکنه -



پولدار، خوشتیپ


گفتم \_ چرا هر روز دم درتون این همه تلفات دختره نگو دل داده های تو بودن  
و ما خبر نداشتیم ....

مونیکا و مهتاب اومدن پیش ما

چه عجب خواهرای سیندرلا از شاهزاده دل کردند هر چند فکر کنم سیندرلا  
نداشت ملاقاتی با شاهزاده داشته باشین -

مهتاب ایششش حرف اون ملیکای تفلون و نزن که حالم ارزش بهم می خوره  
یه دقیقه این ایلیا رو تنها نمیذاره -

مهیار توی این جشن فقط ایلیا نیست -



خیلی جنتلمن تر از ایلیا هم هست

بعد یقه کتش و درست کرد

خندیدم گفتم : اهان الان منظورت به خودت بود دیگه ؟ !


مهییار خیلی تابلو گفتم ؟ - !

محیا کم نه داداش من - !

مهییار اوه اوه هوا پسه من برم -

وقتی مهیار رفت مهتاب و مونیکا گفتن : این داداش توام فیلمیه برای خودش

محیا ' داداش ساده ی من شما دوتا اعجوبه رو نمی شناسه وگرنه از دو  
قدمیتونم رد نمی شد ..



بلاخره بعد از نیمه شب مهمونا قصد رفتن کردند

عموی ایلیا توی جمع ایلیا رو برای فردا شب دعوت کرد


هر چند اگه به مونیکا اجازه میدادی شب و پیش ایلیا می خوابید ...

خسته و کوفته به اتاق خودم رفتم

نمیدونم کی خوابم برد ....

صبح با نوازشای دست مامان از خواب بیدار شدم

کش و قوسی به خودم دادم گفتم : مامان بذار بخوابم



مامان خوشگله مامان پاشو دیرت میشه -

مگ نمیخوای بری کلاس موسیقیت ...

بعدشم مگه قرار نشد یه سربه دانشگاه بری؟


وای اره خوب شد گفتین - !

تلو تلو خوران به طرف توالت رفتم

دست و صورتمو شستم

همه دور میزه صبحانه جمع بودن

صبحانه مو خوردم بلند شدم که برم...



ایلیا گفت : صبر کن سوغاتیاتو بدم مال همه رو دادم فقط تو موندی !!

ممنون اما کسی از شما سوغاتی نخواست - !

ایلیا میدونم اما چیکار کنم که من بسی مهربان و مودب هستم چون برای همه یه چیزی اوردم فقط تو موندی -

هر چند تا لحظه ی اخر یادم نبود

اما فکر کنم از بچگی عاشق خرس بودی مگه نه

بعد یه جعبه ی کوچیک و قشنگی رو به طرفم گرفت !

اول نمی خواستم بگیرم اما با اشاره مامان مجبور شدم بگیرم





ممنون از زحمت زیادت -

رفتم سمت اتاقم جعبه رو پرت کردم ته کمدم اداشو دراوردم گفتم : میدونم  
خرس دوس داری


پسره ی غرب زده ...والا با اون حلقه ی کوچیک توی گوشش...

شکلکی توی آئینه براش در اوردم

لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم

ایلیا هم به حالت دو از پله ها پایین اومد

یه شلوار جین مارک با یه بلوز شیک مردونه که یقه اش تا نافش باز بود و  
اون زنجیر گردنش توی نور می درخشید



بوی ادکلنش تمام فضا رو برداشته بود

با دیدن من گفت : توام داری میری بیرون؟؟

چیه نرم یا اجازه باید بگیرم ... -

ایلیا فقط پرسیدم اخه ملیکا قراره بیاد منو به گردش ببره -

خوب من چیکار کنم خوش بگذره فعلا بابای آقای غربی -

ایلیا بدرود دختر شرقی -

مامان جوون من رفتم -

مامان به سلامت دخترم ... -



سوار پرادوی مشکی مامان شدم یه اهنک توپ هم گذاشتم ..

سر ظهر بود ،خسته و کمی عصبی فرمون ماشین را به سمت خونه کج کردم


سرعت ماشین خیلی بالا بود

از دور نگاهی به مردی که کنار جاده ایستاده بود و دستش و تگون میداد  
انداختم

جلوی پاش زدم روی ترمز که یه متر پرید عقب شیشه های ماشین اتوماتیک  
وار رفت پایین

قامت بلند ایلیا جلوی روم پدیدار شد

این وسط خیابون چیکار میکرد اونم سر ظهر



عینک افتابیم و بالای سرم گذاشتم

تو ؟ - ! اینجا چیکار میکنی الان باید با ملیکا جونت در حال گردش باشید

ایلیا بله الان باید در حال گردش می بودم اما متاسفانه ماشین ملیکا جون  
خراب شد و وسط جاده موندیدم اون وقت با این دب دبه و -

کبکبه باید منتظر بمونم شاید یه ماشین نگهداره ، من را تا خونه ببره

گهی زین پشت وگهی پشت به زین آقا. یه بارهم شما منتظر ماشین باشید  
چه اشکالی داره حالا خودش کو؟ -

ایلیا با دستش اون طرف خیابون و نشون داد

نگاهی به ملیکای تلفن به دست کردم داشت به سمت ما میومد



گفت : تویی آیلین ! خوب شد رسیدی من ماشینم خراب شده اگه میری خونه  
ایلیا رو هم ببر اما آروم رانندگی کن


ببخشید که راننده شخصیت نیستم اینقدر دستور میدی من هر جور بخوام رانندگی میکنم اگه خواست بیاد . وگرنه شما رو بخیر مارو به -

سلامت

ایلیا اوکی انقدر بداخلاقی نداره بانو - ! هر طور دلت خواست رانندگی کن

رو به ملیکا گفت : خوب ملیکا چون من رفتم شب می بینمت عزیزم فعلا بای

ایشششش غرب زده ...



همین که سوار شد

زیر لب گفتم : وای مامانم اینا چه دل میدان جیگر به هم میدان

ایلیا چیزی گفتی ؟ -

ببینم تو چشمت به دهن من، ببینی چی میگم چی نمیگم -

استارت زدم و حرکت کردم

ایلیا میدونی تنها تغییری که کردی چیه ؟ -

نه چیه ؟ - !

ایلیا اینکه اون دختره زردمبوی قدیم نیستی و خوشگل شدی وگرنه زبونت همون زبون - سالگیده

نگاهی بهش کردم گفتم : توام از لحاظ ظاهری خیلی تغییر کردی ؟ -

تو جاش جا یه جا شد گفت: حالا زشت شدم یا خوشگل ؟

اینو دیگه باید از ملیکا جونت بپرسی اون خوب بلده جواب این سؤالت را بده -

ایلیا در اینکه ملیکا تعریف میکنه شکی نیست اما باید دید نظر دشمن ادم چیه -

هوی من کی با تو دشمنی کردم خیلی پررویی، جا تشکرته سوار ماشینم کردم -

ایلیا حالا چرا عصبی میشی ، تو از اومدن من اصلا خوشحال نیستی -

چیه نکنه باید از اومدنت بال در می اوردم خیلی خاطرات خوبی ازت دارم که خوشحال هم باشم یادم نمیره چقدر اذیتم میکردی -

ایلیا توام دست کمی از من نداشتی یادته چقدر حرصم میدادی یه فسقل بچه بودی اما کارات اندازه یه ادم بزرگ بود -

رسیدیم دم در خونه

وقتی از ماشین پیاده شدم با قیافه عصبی رانیک رو به رو شدم

تو اینجا چیکار می کنی -

رانیک هع - ! چیه ؟ دوست پسره جدیدته بهش گفتی شوهر داری ؟ !





ببند دهنٲ و همه مثل ٲو نبستن لاشخور -

رانیک من لاشخورم اړه -

اومد ٲرفم بازومو گرفت کشید


ایلیا ایستاده بود داشت مارو نگاه میکرد

دستم را ول کن بی شعور -

رانیک ول نکنم چیکار میکنی -

ایلیا بهتره شرت رو کم کنی بچه سوسول -

رانیک ٲو خر کی باشی آقا -



ایلیا میری یا زنگ بزnm پلیس -

رانیک زنگ بزn ببینم -


ایلیا اوکی خودت خواستی اومدن بخاطر مزاحمت بردنت می فهمی -

رانیک محکم هولم داد که افتادم بغل ایلیا

ایلیا دستشو حلقه کرد دور کمرم

گفت : شرت کم

رانیک حسابتو میرسم آیلین فهمیدی؟ -



بعد رفت سوار ماشینش شد

از بغل ایلیا بیرون اومدم

ایلیا این عتیقه شوهرت بود -

از خجالت چیزی نگفتم

ایلیا هم چیزی نگفت

ناراحت رفتم اتاقم و تا بعد از ظهر از اتاق بیرون نرفتم

آخر سر پدر جون اومد

در و باز کردم اون قامت بلند و استوار توی چهار چوب در ظاهر شد



لبخند مهربونی زد و گفت : دختره بابا چش شده که از ظهر بیرون نیومده ؟ !

از دست رانیک و کاراش خسته شدم از اینکه اشتباه کردم خسته شدم تا کی  
باید تقاص بی فکری هام را پس بدم -

پدر جون منو کشید تو بغلش گفت : هر کسی توی زندگیش اشتباه میکنه  
عزیزم غصه نخور. حالا هم بیا بیرون که مامانت خیلی نگرانته

لبخندی زدم گفتم چشم تا شما برید من هم اومدم .... -

دستی به لباسام کشیدم از اتاق رفتم بیرون

مامان توی اشپزخونه توی فکر بود حتما داشت به من و سرنوشتم فکر می  
کرد رفتم بغلش کردم، گونه ش و ب..وسیدم

ببخشید امروز ناراحتتون کردم اعصابم از دست رانیک خرد بود جلوی ایلیا ابرو  
مو برد -

مامان میدونم عزیزم ایلیا همه چیزو گفت خودت را ناراحت نکن -

" چقد این بشر خبرچینه "

بیا یه چیز بخور تا ضعف نکردی , راستی شب با ما میای مهمونی

نه مامان حوصله ندارم بذارید خونه باشم -

مامان اخه اینطور که نمی شه سراپیدارم امشب نیست تو خونه تنهایی -

مادر من الان نصف ادمای دنیا تنها زندگی میکنند این که نگرانی نداره -

ماماں باشه مادر غذا تو خوردی یه سر تو حیاط به ایلیا بزن بچه ام حوصله  
اش سر نره - " ماماں ما رو باش همچین میگه بچه ام هر که

ندونی فکر میکنه بچه دو ساله اس , انگار من

دلکم که حوصله اون سر نره

مجبوری دو تا فنجون قهوه گرفتم رفتم سمت

حیاط , ایلیا روی صندلی نشسته بود و یک دستمال سفید روی چشمش  
گذاشته بود . وقتی به نزدیکش رسیدم یکدفعه دستمال و از

چشمش برداشت و نگاهش به نگاه من گره خورد

ایلیا اِه تویی فکر کردم یکی از این وروجک هاست -

یعنی من اینقدر ریزه میزه ام -

ایلیا \_\_\_\_\_ نگاهی به سر تا پام انداخت گفت : تو ریز نیستی من یکم گوريلم که توی بغلم گم می شی بانو


بعد ولم کرد خیلی عادی گفت : مامان از دست این دوتا ورجک چی میکشه معلوم نیست

چی شد افتخار دادی از قصرت بیرون بیای بانوی من

فکر کنم داشتن دوست دخترای زیاد بهت ساخته انقدر زبان بازی -

ایلیا گفتی - ! چقدر دلم براشون تنگ شده

یا خدا مگه چندتان -



ایلیا چندتا چیه دختر، یه برای خودشون یه ایل اند، می خوای اسماشون را  
بگم -

نه نمی خواد می ترسم کم بشه -

ایلیا حالا اینجا چیکار می کنی -

برات قهوه اوردم -

ایلیا اووو چه عالی ، افتاب از کدوم طرف در اومده، مهربون شدی ، حالا کجا  
هستن این قهوه ها نکنه نامرئیه -

نخیر، گذاشتم روی میز تو الاچیق گذاشتم -

ایلیا پس بریم تا سرد نشده که این قهوه خوردن داره - ! بعدا حساب شما  
دوتا ورجک هم میرسم صبرکنید





اون دوتاهم شکلکی در آوردن رفتند من و ایلیا با هم به طرف آلاچیق رفتیم

ایلیا امشب میای دیگه -

نه حوصله ندارم می خوام تنها باشم خوش بگذره -

ایلیا می خوای منم نرم تنها نباشی -

مسخره میکنی , بعدش هم گفتم می خوام تنها باشم -

ایلیا اوکی محبتم بهت نیومده ... -

شب موقع رفتن مامان گفت : آیلین کاری نداری مادر نگرانتم

مادرجون ، من را که لولو نمی خوره - ! برید به سلامت قول میدم تا اومدن  
شما ن خوابم خوبه

مامان چی بگم -


نگاهی به ایلیا انداختم کت و شلوار اسپرت پوشیده بود عینکش را هم بر  
داشته بود موهاشو از حالت دم اسبی باز گذاشته بود

یه لحظه یاد تارزان افتادم ...

بعد از رفتن مامان اینا به طرف اتاقم

رفتم ، یاد ، فکر و اشتباه گذشته رهام نمیکرد

شاید مقصر هر دوتامون بودیم یه دختر ساله با یه پسر ساله چی میدونستیم  
از زندگی که زیر یه سقف رفتیم ؟ !



اما وقتی به رانیک گفتم .

خیلی راحت گفتم : چه اشکالی داره که یه حالی به دوستم میدادی


از همونجا فهمیدم که من فقط بازیچه ی دستش بودم ... دیگه توی اون  
زندگی نکبتی نمودم

توی خاطراتم غرق بودم که در اتاقم آرام باشم

و یه مرد قد بلند وارد اتاقم شد

برق چاقوی توی دستش لرزه به تنم انداخت...

توی تاریک روشن اتاق دست بردم و آباژور کنار پاتختی رو برداشتم ...



با صدای لرزونی گفتم : نزدیک نیا وگرنه میزنم

جرأت نداری بزنی بچه -

باورم نمی شد که این صدای نحس صدای رانیک باشه


چطوری وارد خونه شده بود

رانیک اونقدر به اون مغزه نخودیت فشار نیار که بدونی چطوری اومدم -

اونقدر کشیک دادم تا تنها گیرت بیارم

با یه جهش به طرفم پرید

با این حرکتش آباژور از دستم افتاد و به سنگ فرش اتاق اصابت کرد صدای شکسته شدنش، کل اتاق را برداشت



اتاق تاریک بود و فقط نور کمی از توی سالن ، میان در باز اتاق به داخل می تابید

خواستم از زیر دستش فرار کنم که


پام با خورده شیشه های کف اتاق بر خورد کرد اما انقدر ترسیده بودم که درد شیشه فقط برای لحظه ای باشه

رانیک محکم موهای بلندم گرفت و کشید محکم به طرف دیوار پرتم کرد.

بدنم محکم با دیوار برخورد کرد و درد توی تمام تنم پیچید

صدای ناله ام جری ترش کرد

گفت : انقدر میزنمت تا بمیری



من چیکارت کردم کثافت من که هنوز از کارای کثیفت به کسی چیزی نگفتم -

انگار کر شده بود مثل وحشیا بهم حمله کرد اونقدر کتکم زد که نای حرکت برام  
نمودند

تمام لباسام و توی تنم تیک و پاره کرد

گرمی خون و کنار لبم احساس میکردم چاقوی دستشو محکم فرو کرد توی  
شکم و چرخوندش

نفسم برید ، هیچ توانی نداشتم یک جیغ خفه تونستم بکشم توی حال خودم  
بودم

که رانیک از جا پرید گفت : لعنتی ها انگار برگشتن

از پنجره اتاقم پرید بیرون

کم کم داشتم بیهوش می شد صدای اطرافمو ناواضع می شنیدم


وقتی قامت بلند و چهار شونه ای مردی توی چهارچوب در ظاهر شد

آه از نهادم بلند شد که نکنه دوستای کثیف رانیک باشن ....

اما وقتی صدای بمی و معجزه آسای ایلیا توی گوشم پیچید ،ته دلم قرص شد

ایلیا بانووو، آیلین بانو چقدر می خوابی مگه قرار نبود تا اومدن ما بیدار باشی  
ای دختر تنبل... -

خواست بره که با هزار زحمت گفتم : کمک



با این حرفم کامل وارد اتاق شد لامپ و روشن کرد با دیدن من توی اون  
حالت وحشتناک کمی مکث کرد و فریاد زد : آیلین ، آیلی کی

این بلا رو سرت آورده ...

دستم روی چاقوی توی شکمم گرفته بودم از درد به خودم می پیچیدم


می خواست بخواهم تا این درد لعنتی کم بشه

مامان وارد اتاق شد با دیدن وضعیتم جیغ بلندی کشید که ایلیا گفت : پدر  
ماشینو روشن کن خون زیادی ازش رفته زود باشین

فقط لحظه ای آخر گرمی آغوش ایلیا رو حس کردم بعد توی تاریکی مطلق فرو  
رفتم ....

وقتی با درد چشمام و باز کردم نگاهم با نگاه نگران مادر تلاقی کرد





هق هق محیا که توی اتاق پیچید فهمیدم این یار غار جدا نشدنی ام همیشه  
کنارمه همیشه ممنون محبتش هستم .


مامان خم شد روی صورت و گونه ام رو عمیق ب..وسید با صدای که از گریه ی  
زیاد گرفته بود گفت : بمیره مادرت که تو رو توی این روز

نبینه

محیا دست سردمو توی دستای گرمش گرفته بود و اشک میریخت

لبای خشکمو به آرومی تکون دادم با صدای گرفته گفتم : من اینجا چیکار  
میکنم ؟

و با یاد آوری اون شب وحشتناک همه چیز یادم اومد چشمام و بستم و قطره  
اشکی از گوشه ای چشمم چکید



مامان الهی دورت بگردم گریه نکن ، خدا را شکر که دوربینای مدار بسته حیات  
همه چیزو ثبت کرده تو ناراحت نباش عزیزم -


مامان من از کیه اینجام ؟ -

مامان دو روزی میشه عزیزم که بیهوشی من برم به بقیه خبر بدم و پیام محیا  
جان خواست بهش باشه -

محیا چشم شما برین -

بعد از رفتن مامان محیا با هیجان دستم و گرفت گفتم : میدونی توی این دو  
روز مردیم و زنده شدیم

اینا رو ولش وای اگه بدونی ایلیا چه پسر ماهیه باورت نمی شه عمه میگفت  
وقتی تو رو توی اون وضعیت دیده فوری به بیمارستان



آوردت انگار خون زیادی ازت رفته بوده و احتیاج به خون داشتی

دکتر گفته کی گروه خونیش بهش می خوره بیاد خون بده .  $O^+$  توام که گروه  
خونی ات


ایلیا هم که انگار گروه خونیش بهت می خورده اومده به تو خون داده

با ورود مامان و بابا محیا ساکت شد

دو نفر پلیس هم همراهشون بود ، چندتا سوال ازم کردن و رفتند دلم می  
خواست از ایلیا تشکر کنم که جوونمو نجات داده بود

دو روزی که توی بیمارستان بودم ، ایلیا اصلا ملاقات نیومد

روزی که مرخص شدم



پدر جون برام گوسفندی را قربونی کرد و گفت گوشتش را بین فقرا تقسیم می  
کنه

با کمک مامان روی مبل راحتی نشستم و گفت : اکرم خانوم برای آیلین آب  
میوه بیار


زن نسبتاً جوان و زیبایی از آشپزخانه بیرون اومد

نگاه متعجبی بهش انداختم

پرسیدم شما خدمه جدید هستین -

لبخند زیبایی زد گفت : اره عزیزم

صدای ایلین از پشت سرم بلند شد



دختر مگه فضولی

برگشتم عقب .ایلیا رو با یه دست گل زیبا که توی دستش بود ،دیدم

نه که به تو می خوره حقوق خونده باشی هر کی ندونه فکر میکنه یه مدلینگی  
چیزی هستی تا یه حقوق دان -

ایلیا با اینکه مریضی اما انگار زبونت سر جاشه کاش جای شکمت زبونتو بریده  
بود ، این شوهر توام ابراز علاقه اش با همه فرق میکنه -

خم شد گل را به دستم داد

گل و پرت کردم توی بغلش گفتم : این دو روز ندیدمت چه ارامش داشتم

این گلای زشتم مال خودت فقط اون رُز آبی رو بده



مامان با دیدن ایلینا نیشش باز شد گفت : سلام پسرم کی اومدی ؟

بعد نگاهی به من انداخت گفت : اذیتش که نکردی ؟

مامااان مگه من شمرم واقعا که شما در مورد من چی فکری کردین بعد الکی  
به حالت قهر رومو اونور کردم -

مامان عزیزه مامان من که منظوری نداشتم از ایلیا جان تشکر کردی؟ -

اوه اوه با این حرف مامان تازه یادم افتاد که از ایللیابابت محبتش و نجات  
خودم تشکر نکردم

جدی شدم گفتم : کات از اول این سکانس را میگیریم مامان اون گل و بدین  
به من

مامان و ایلینا با تعجب بهم نگاهی انداختن


مامان با همون نگاه متعجبش گل و داد دستم

سرفه ای الکی کردم گفتم : خوب شروع میکنیم ...

به به چه گلایی زیبایی و چقدر گرون قیمت دست شما درد نکنه خودت گل  
نبودی اما گل آوردی ممنون که اولین نفری هستی که -

برای ملاقات اومدی و اون شبم جونمو نجات دادی و از همه مهم تر به این  
بندی حقیر خون دادی و مثل هندیا تعظیم کردم

چشمکی زدم گفتم : چطور بود خوب بازی کردم



مامان چشم غره ای بهم رفت رو به ایلیا گفت : ببخش پسرم انگار عقلشو توی بیمارستان جا گذاشته بعد با ناراحتی رفت

ایلیا که از این برخورد من متعجب شده بود گفت : تو هنوز از من بدت میاد  
؟؟؟


نه بدم نمیاد ولی قرار هم نیست ازت تشکر کنم اگه هر کس دیگه ای هم جای من بود تو کمکش میکردی مگه نه -

ایلیا اره خوب هر انسانی باید به انسان دیگه ای کمک کنه منم توقع تشکر از تو ندارم -

اما از امروز من وکیلتم

چییبی مگه قحطی وکیل اومده -





ایلیا هی موکل کوچولو حرص نخور پوستت چروک میشه پدرم و مادرت این را  
ازم خواستن که من وکالتتو به عهده بگیرم فهمیدی ؟ -

اره بابا خوب روند کارتون چطور بود آقای وکیل ؟ -


ایلیا نزدیکم نشست

که گفتم : از دور نمیشه بگی ؟ !

ایلیا ابرویی بالا انداخت گفت : نه نمیشه اینطوری بهتره

خوب حالا بگو ... -

ایلیا هیچی دیگه ما از شوهر جان شما شکایت کردیم و الان پلیس دنبالشه و  
البته خدا کنه به زودی دستگیرش بشه -



با این فیلمی که ازش داریم به زودی طلاق را ازش میگیریم مطمئن باش

اوهوم خوبه پس من میرم توی اتاقم -

ایلیا کمکت کنم -

نه لازم نیست از پس کارای خودم بر میام ... -

وارد اتاقم شدم نگاهی کلی به اتاق انداختم همه چیز نو و تمیز بود...

رفتم جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم که در یهو باز شد

ایلیا که ترسم را دید ، لبخند دختر کشی کرد



به تو در زدن یاد ندادند -

ایلیا اوووم چرا اما به اتاق یه دختر در نزده رفتن یک کیفی داره که نمیدونی  
! -

خیلی منحرفی برو بیرون -


ایلیا چشمکی زد گفت : خوشگلی بابا انقدر خودتو توی ایینه نگاه نکن !

کاری داشتی ؟ -

ایلیا دختر داییت گفت : تلفنت و جواب بدی -

خوب بفرما حالا راپورت و دادی -

ایلیا گوشت تلخ -



با بیرون رفتن ایلیا به طرف تلفن رفتم ، تماسی با محیا گرفتم .بعد از کمی صحبت استراحت کردم...

چند روزی می شد که به خونه اومده بودم ایلیا دنبال کارام بود و تا جایی که می تونست تلاشش را میکرد

روی تختم دراز کشیده بودم که ایلیا در نزده وارد اتاق شد

اما وقتی با قیافه عصبانی من رو به رو شد گفت : اوه اوه خشم ازدها

رفت بیرون با دو انگشت روی در ضرب گرفت گفت: اجازه هست بانوی زیبا

تو که اول مثل چی در نزده وارد شدی این در زدنت دیگه چیه -

ایلیا اِه بده - ! همون در نزده میام تو کیفش بیشره ... خووب می خوری می  
خوابیا خوش میگذره

برو بابا کجاش خوش میگذره تو چه خبر -

اومد کنارم روی تخت نشست

نگاهی بهش انداختم که گفت : آها اجازه هست بشینم

تو که نشستی دیگه اجازت برای چیه توام عجب ادمی هستی -

ایلیا هر ادمی یه مدل منم این مدلیم دیگه -

فهمیدم که ادب در زدن نداری خبرت چیه ؟ -

ایلیا یه خبر خوب فردا طلاقتم را میگیرم و خودتم لازم نیست بیای -



واقعا از این حرف ایلیا خیلی خوشحال شدم -

ایلیا وقتی خوشحالیمو را دید خندید و گفت : آزادی یه ب..وس خوشگل از  
لپم کنی من این اجازه را بهت میدم !!


خیلی اعتماد به نفست بالاست -

ایلیا پس چی الان همه دخترا جونشون برام در میره -

اییی این دخترا چه بد سلیقه هستن -

ایلیا تو بد سلیقه ای که خوشگلی من به چشمت نمیاد ،بانووو فعلا من رفتم  
روزت خوش -

از اتاق رفت بیرون و نفس آسوده ای کشیدم ....



خیلی خوشحال بودم که از دست رانیک راحت می شدم ، در عین خوشحالی  
یک ناراحتی بزرگ داشتم، توی این سن مطلقه شدن

بلاخره با تلاش بی وقفه ایلیا دیروز از رانیک جدا شدم و این موضوع خیلی  
خوشحالم کرده بود

با اینکه شکمم هنوز درد میکرد و درست نمی تونستم راه برم اما دلم می  
خواست از خوشی بالا و پایین بپریم ....

سه ماه بعد .....

از در دانشگاه بیرون اومدم که ماشین مدل بالای ایلیا رو دیدم

خوب منم اگه یه شغل پر درآمد داشتم همچین ماشینی سوار می شدم.



بارون پائیزی نم نم می بارید

جلوی پای من و دخترا نگه داشت و گفت : بانوان زیبا افتخار همراهی میدند

ما نگاهی بهم انداختیم مونیکا گفت : من که ماشین دارم ممنون -

مهتاب و مونیکا و محیا با هم رفتن

منم سوار ماشین ایلیا شدم بوی ادکلنش فضای ماشینو برداشته بود

تا نشستم.گفت : کمر بندت را ببند

بابا دو قدم راه بیشتر نیست -

ایلیا همون دو قدمم باید ببندی -



'- ایششش

ایلیا ببینم شما دخترا وقتی حرصی میشین جز ایشش کار دیگه ای هم بلدید بگید . -

نگاه چیکی بهش انداختم که گفت : فهمیدم کوچولو بلدی !

جدی شدم گفتم : می تونم یه سوال بپرسم ؟ -

ایلیا شما دو تا بپرس بانو -

چرا بچگیام من و اذیت میکردی تو که بزرگ بودی -

ایلیا بعد از مکثی گفت : خوب حقیقتش از این ناراحت بودم که بابا چرا زن گرفت و مادر من و فراموش کرد بخاطر همین زورم فقط به تو



میرسید و اذیتت می‌کردم البته توام کم منو اذیت نکردیا

چیه پس می ایستادم نگات می‌کردم -


ایلیا اینم حرفیه ، راستی شب یه مهمونی دعوت میای بریم؟ -

من و تو ؟ -

ایلیا اره فقط من و تو میای ؟ -

اوووم لباس ندارم - !

ایلیا لباس با من دیگه چی؟ -



مگه تو سلیقه هم داری؟ - !

ایلیا کجاشو دیدی همه دوست دخترام با سلیقه من لباس می خریدند -

' - بابا اعتماد به سقف

ایلیا شب نشونت میدم منتظر باش -

اگه لباسای انتخابیت زشت باشه نمیاما -

ایلیا باشه اول ببین بعد نظر بده -

ماشین و توی حیاط پارک کرد

با هم وارد سالن شدیم



مامان با دیدنمون لبخندی زد و گفت : چه عجب آتش بس اعلام کردین

ایلیا خندید گفت : فعلا آتش بسه


نگاهی بهش انداختم گفتم : ببین خودت دلت می خواد یه سوسک توی  
کفش یا لباست باشه

ایلیا خیز برداشت به طرفم و گفت : جرات داری ؟

از دستش فرار کردم گفتم : من.جراتمو عملی نشون میدم اقا

پریدم توی اتاقم و در را از ترسم قفل کردم

ایلیا زد به در و گفت : وای به حالت آیلین بخوای سوسک طرفای من بفرستی  
،فهمیدی..؟



اره بابا فهمیدم از سوسک می ترسی .. -

بعد از ظهر ایلیا یه دست لباس آورد روی تختم گذاشت گفت نظرت چیه ؟

نگاهی به لباس سفید کوتاه تا بالای زانو بود انداختم دامن پفی داشت و بالا تنه اش دکلمه بود

نگاهی به سرویس زمرد که ست بود انداختم

کفشای سانتی مشکی براق

جای شکایت نبود

وقتی سکوت منو دید گفت : دیدی گفتم سلیقه ام خوبه

من که هنوز نپوشیدم بینم اندازه ام هست یا نه -

ایلیا شک نکن که فите تنته , تا من میرم حاضر بشم توام آماده شو -


وقتی از اتاق رفت بیرون

توی دلم گفتم : واقعا خوش سلیقه است

لباس و پوشیدم واقعا که فیت تنم بود هیکلمو کشیده نشون میداد

موهامو با بابلیس درست کردم ،یه آرایش شب و لایت هم روی صورتم انجام  
دادم ،گردنبند زمرد رو گردنم بستم ،گوشواره ها را به گوشم

انداختم



یه ساپورت جورابی با یه مانتوی بلند پوشیدم تا وقتی اونجا رفتم درشون  
بیارم ...

آماده از اتاقم به بیرون اومدم نگاهی به اطراف انداختم خبری از ایلیا نبود

رفتم طرف اتاقش در زدم

ایلیا بیا تو ... -

در و باز کردم وارد اتاق شدم

تا چشمم بهش خورد رومو اونور کردم گفتم : ای بابا یه چیز بپوش

خنده ای کرد گفت : اووو این چیزا که باید برای تو عادی باشه چشمتو باز کن  
پوشیدم



وقتی چشمامو باز کردم دیدم هیچی تنش نیست

دروغ گو تو که چیزی نپوشیدی -

ایلیا دلت میاد این هیکل و نبینی - !

میگم خیلی خودشیفته ای باورت نمی شه... -


تیشرت جذبش و پوشید کت اسپورتشم از روی تیشرتش پوشید

نگاهی به اون یقه ای بازش انداختم

موهاش تا روی شونه اش می رسید

می خوای موهاشو ببافم خوشگل میشیا نظرت چیه گوشواره هم که داری -





با یه جهش من و کشید سمت خودش که پرت شدم توی بغلش دستشو  
سفت دورم حلقه کرد گفت : امروز بیشتر از کوپنت شیطنت کردی

حواست هست وروجک !

توی بغلش وول خوردم

ایلیا ول کن بابا شوخی سرت نمیشه -

ایلیا ولم کرد گفت : بریم که دیر شد

بعد از خداحافظی با مامان اینا

سوار ماشین ایلیا شدیم تا به طرف مهمونی دوستش بریم...

ایلیا ماشین را کنار خونه ویلایی نگه داشت .

وارد حیاط بزرگ و مجلل ویلا شدیم

مردی میانسال با یونیفورم مخصوص خودش به طرف ما اومد تعظیمی کرد


و سویچ ماشین را گرفت

ایلیا نزدیکم شد گفت : دستتو حلقه کن دور دستم

چپ چپ نگاش کردم ولی در نهایت باپرویی دستم دور بازوی مردونه اش  
حلقه کردم

بعد از دوتا پله کوتاه وارد سالن بزرگ و مجلل ویلا شدیم

تقریباً همه ی مهمونا اومده بودن صدای موزیک لایت توی سالن پیچیده بود



با ورد ما زن زیبا و قد بلندی که موهای بلند شرابی رنگ داشت و لباس  
مشکی قرمز کوتاهی تنش بود اومد طرفمون لبخندی زد گفت :

بین کی اومده من دارم درست می بینم


ایلیا لبخندی زد گفت : اره خودمم ! چطوری دختر ؟

دختره خودشو پرت کرد بغل ایلیا

ایلیا هم دستشو حلقه کرد دور کمر دختره

منم داشتم نگاهشون میکردم که کی ابراز احساساتشون تموم میشه

دختره بعد از اینکه ایلیا رو چلوند



با هیجان گفت : از دیدنت خیلی خوشحالم

ایلیا منم همینطور عزیزم -

این دختر خانوم و معرفی نمیکنی -

ایلیا چرا عزیزم این خانوم کوچولو خواهرم آیلین هست -

آیلین جان اینم دوست رفیق دوران دانشگاهم تینا

دستم و دراز کردم گفتم : خیلی از دیدنتون خوشحالم -

دستمو به گرمی فشرد گفت : منم عزیزم

تینا این همه سال توی یه کالج بودیم . من حالا باید بفهمم که تو خواهر

داری ؟ - !



ایلیا تینا تو اصلا پرسیدی -

تینا اوکی عزیزم بریم پیش بقیه -

ایلیا آیلین و همراهی کن تا لباساش و عوض کنه ... -

همراه تینا به یکی از اتاقها رفتیم

تینا اینجا لباست را عوض کن عزیزم -

بعد از رفتن تینا لباسام و عوض کردم

از اتاق خارج شدم



با نگاه توی جمعیت دنبال ایلیا بودم

که ایلیا رو در حال صحبت با مردی دیدم


با دیدن من لبخندی زد

به مرد کناریش چیزی گفت و به طرف من اومد...

ایلیا رو به روم ایستاد گفت : معرکه شدی دختر امشب باید مواظبت باشم. تا  
کسی چشمت نکنه

به طرف همون مردی که در حال صحبت بود رفتیم ...

نگاهی به مردی که رو به روش ایستاده بودیم کردم



مردی با قدی تقریباً بلند اما هیکلی چهره‌ای معمولی اما کاملاً مردونه سرش کچل بود اما جذاب ترش کرده بود...

ایلیا معرفی میکنم دوست عزیزم تیام -

اینم خواهر کوچولوی من آیلین ..


تیام برووو چه خواهر زیبایی داری ایلیا -

ایلیا خنده‌ای کرد گفت : چشمات درویش تیام

تیام اوکی اوکی غیرتی نشو -

بعد دستشو دراز کرد گفت : از دیدنتون خیلی خوشحالم بانوی زیبا...

منم همینطور -



کسی صداش کرد

تیام معذرت - ! دوباره میام.

و رفت ...


این با تینا خواهر برادرند. -

ایلیا اره -

روی مبل دو نفره ای نشستیم

پس خانوادشون کجاست ؟ -





ایلیا فعلا سرشون شلوغه ولی همین اطراف هستند.. -

خدمتکاری با یک سینی پر از لیوان های زیبا و کمر باریک به طرفمون اومد

ایلیا نگاهی به من انداخت و خودش یه لیوان برداشت..-


نه بابا کجا بفهمم پدر جون اصلا خوشش نمیاد از این چیزا توی مهمونیامون  
سرو بشه میدونی که -

ایلیا لبخندی زد گفت : میدونم بانو ...

خدمتکارو صدا کرد ..

لیوان خودش و من و گذاشت گفت: لطفا دوتا جویس

چرا مال خودتو گذاشتی می تونی بخوری -



ایلیا حالا تا آخر شب وقت زیاد ، دلم می خواد با تو جويس بخورم ... -

تیام با خانوم و اقای میانسال و شیک پوشی به طرفمون اومدن...

به نشانه احترام از جامون بلند شدیم

و با پدر و مادر تیام سلام و احوال پرسى کردیم

بعد از رفتن پدر و مادرش، تیام کنار ما نشست گفت : از خودتون پذیرایی کنین

تینا با چندتا دختر دیگه به طرفمون اومد.

ایلیا و تیام با دیدن دخترا لبخندی زدن گفتن : خدا به دادمون برسه



مجبوری از جامون بلند شدیم ...

دختر با خنده و شوخی با ایلیا احوالپرسی کردن...


یکیشون که ظریف تر از بقیه بود

رو به ایلیا کرد گفت : تینا گفت اومدی اما من باور نکردم گفتم خودم باید  
ببینمت تا باورم بشه

دخترای بی شعور انگار من اصلا اونجا نیستم...

ایلیا دستشو روی کمرم گذاشت گفت : معرفی میکنم خواهر عزیزم آیلین

بعد لبخندی به من زد گفت : معرفی میکنم این سه تا دختر خانوم دوستان  
دوران دانشگاهم هستن ترنم و مانیا و ملیسا



اون دختر ظریفه اسمش ملیسا بود

با هم دست دادیم

یهو برقاً قطع شد


خودمو به ایلیا نزدیک تر کردم

دستشو دور کمرم حلقه کرد

ایلیا برقاً رفت ... -

ایلیا نه نرفت یه برنامه دارند قراره یه نفر بین جمعیت ربان تقسیم کنه -

با تعجب گفتم : ربان برای چی ؟



ایلیا بین اینجوریه ، هر دو نفری که ربانشون شبیه هم باشه با هم میرقصن

-

واه - ! چه بد ! شاید من دوست نداشته باشم با یه غریبه برقصم

همه ساکت بودن

ایلیا گفت : میگن هر کسی که دیگری رو دوست داشته باشه با اون یه رنگ  
میشه...

دلشوره داشتم ، ای بابا چه چیزای مزخرفی ...!

چشمام به تاریکی عادت کرده بود

مردی رو به رومون ایستاد ....



وما هم از سبدش ربان برداشتیم...

بعد از اینکه به همه ربان دادن

به ایلیا گفتم : کاش ربان ما یکی باشه

ایلیا چیه نکنه من و دوست داری -

اره خوب هر خواهری برادرش رو دوست داره , کاچی به از هیچی با تو برقصم  
بهتره تا با یکی از این غریبه ها برقصم - !

چیه نکنه یکی از این دخترا رو دوست داری ؟

با اون صدای بم و گیراش کنار گوشم نجوا کرد قرار نشد تو کارای من فضولی  
کنی -



کوچولو !

بی ادب من کی فضولی کردم من یه کوچولو ادم کنجکاوی هستم همین ... -

لامپ ها روشن شد ..

همه نگاهی به ربانهای توی دستشون کردن ...

نگاهی به ربان توی دستم کردم ببینم مال من چه رنگیه که مال من قرمز بود

صدای شاد ایلیا تو گوشم پیچید ..

ایلیا واوو چه عالی ربان های من و تو یکیه -

نگاهی به چهره ی خندونش انداختم وگفتم : پس معلوم شد که تو من و دوست داری

ایلیا اره دیگه خودت گفتی خواهر بردار هم و دوست دارن... -

تیام ببینم ایلیا ربانت با ربان کدوم دختر خوشبخت یکی شده -

ایلیا دستشو دور بازوم حلقه کرد گفت : من و آیلین ربانامون یه رنگه

ملیسا اوووه چه بد مال من آبیّه من دلم می خواست قرمز بود تا با هم یه رقص دو نفره میکردیم... -

ایلیا دفعه بعد عزیزم... -

آهنگ ملایمی مخصوص رقص تانگو پخش شد همه دو نفره برای رقص به وسط رفتن ...





ایلیا دستشو طرفم دراز کرد گفت : افتخاره یه رقص دو نفر به من میدید بانو..

از جام بلند شدم دستم و توی دستش گذاشتم وگفتم : با کمال میل ... -

به طرف پیست رقص رفتیم ،همه ی لامپها رو خاموش کرده بودن فقط رقص نور روشن کرده بودند ..

ایلیا یه دستشو دور کمرم حلقه کرد

منم یکی از دستهامو روی شونه اش و اون یکی دستم و توی دست گرم و مردانه اش گذاشتم

بوی ادکلن مردونه اش همه ی مشامم و پر کرده بود

نگاهی به قیافه ای مردونه اش انداختم



حالا دیگه ارزش بدم نمی اومد " اما این دلیل نمیشه که اذیتش نکنم "

ایلیا چشمات داره میگه می خوای نقشه های شیطانی بکشی -

پشت چشمی نازک کردم گفتم : خیر چشمم اشتباه میکنه سرشو چسبوند به پیشونیمو گفت : خدا کنه خانوم کوچولو

اِه ایلیا من کوچولو نیستم -

ایلیا هستی عزیزم هم عقلی هم در برابر سن و هیکل من کوچولویی... -

تینا اومد طرفمون گفت : عزیزم افتخار یه دور رقص به بنده میدی

ایلیا نگاهی به من کرد

ازشون فاصله گرفتم

حالا جای من و تینا پر کرده بود

تینا دستاشو دور گردن ایلیا حلقه کرد و ایلیا هم دستاشو دو طرف کمرش گذاشت ...

رفتم سر جام نشستم مشغول تماشای بقیه شدم

که تیام اومد کنارم نشست گفت : خسته شدی

نه اما دلم می خواد تماشا چی باشم... -

تیام من نمیدونم چطور طی این دوازده سال دوستیمون ایلیا راجب اینکه خواهری داره چیزی به ما نگفته بود؟ -

خوب شاید لازم ندونسته -

تیام اینم حرفیه ، ایلیا بردارت را حتما تو بهتر می شناسی ؟ - !

چطور؟ -

تیام اینکه خیلی دختر بازه البته با هر کسی نیست فقط با اونایی هست که خودشون بخوان -

لبخندی زدم گفتم میدونم - " اره جون عمه ام که میدونم "

تیام یکی از عشقای ایلیا همین خواهر خودم هست چند ساله ایلیا رو می خواد اما خوب ایلیا خیلی پایبند به ازدواج نیست... -

نگاهی به ایلایی که داشت طرف ما می اومد انداختم به نظر کمی عصبی بود

به ما که رسید گفت : چیه تیام مخ خواهر مارو تیلیت کردی بابا یه ساعت چی درگوشش میگی؟

تیام هیچی جون تو داداش داشتیم اختلات میکردیم ، تو عجب ادمی هستی خودت با خواهر من داری میرقصی اون وقت من دو کلام -

با خواهرت نمی تونم حرف بزنم

ایلیا خوب حالا چه مظلوم میکنه خودشو برو مانیا کارت داره -

با رفتن تیام ،

ایلیا کنارم نشست گفت : چرت و پرتای تیام را باور نکن

حالا تو از کجا میدونی چرت گفته -



ایلیا من این تیام مارمولک رو می شناسم.. -

خوب رقص چطور بود ؟


عالی - ! فکر کنم تو این مدل رقص زیاد کردی

ایلیا من عاشق رقصای دو نفره هستم همه مدل بلام -

افرین پس باید به منم یاد بدی -

ایلیا به روی چشمم بانوی شرقی ، هر چند قیافه ات اصلا به شرقی نمی  
خوره بیشتر شبیه روس های اصیل هستی -

تا حالا به روسی اصیل و از نزدیک ندیدم ...تا نظر بدم -



بعد از شام ایلیا کادوش که یه تابلو فرش نفیس بود و داد با همگی  
خداحافظی کردیم

توی ماشین کمر بندو بستم گفتم : شب خوبی بود دوستاتم خوب بودن...

ایلیا اره من از ایران که رفتم با اینا یه اکیپ توی دانشگاه بودیم -


ما رو به اسم شرقی های شر می شناختن

چقدم این اسم بهتون میاد... -

من هنوز در تعجبم

ایلیا تعجب چی ؟ -

اینکه چطور ربان ما یه رنگ در اومد ؟ -



ایلیا این یه رازه که من سالها دارم انجامش میدم , حالا ربانتو چیکار کردی؟  
هنوز روی مچ دستم چطور ؟ - -

ایلیا اگه ازت بخوام میدیش به من -

با نگاه گنگی گفتم : بدمش به تو ؟ برای چی ؟ می خوای چیکار ؟

ایلیا همینطوری اخه من یه کلکسیون از ربانهایی که با دیگران میرقصم و دارم  
گفتم اینم به جمعشون اضافه بشه -

ربان و باز کردم گفتم بیا مال تو ولی نگفتی این چه جور رازیه -

ایلیا ربان و گرفت گفت : کوچولو راز و که به کسی نمیگن...

باشه نگو .. -





تا خونه سکوت بین ما رو فقط صدای دلنواز موسیقی میشکست

بعد از شب بخیر با ایلیا به اتاقم رفتم انقدر خسته بودم که سرم به بالش  
نرسیده خوابم برد ...

خدا رو شکر کردم فردا جمعه است و راحت تا لنگ ظهر می خوابم ....

هنوز دلم خواب می خواست اما این ادم مزاحم پشت در ول کن نبود...

با صدای خواب آلودی گفتم : کیه ؟

صدای ایلیا از اونوردر بلند شد منم سرورت ایلیا -

ایلیا!!!!!! نصف شبی هم دست از سر من بر نمیداری چیکار داری بذاربخوابم -

ایلیا آیلی کوچولو نصف شبی کجا بود دختر الان صبه... مگه قرار نبود با  
دوستات بریم کوه یادت رفته؟ - !

یاد قرارم با بچه ها که افتادم، آه از نهادم بلند شد

با حرص گفتم باشه بذار اماده بشم

ایلیا حرص نخور زشت میشی رو دستم می مونی ... پشت بند این حرفش  
صدای خندش بلند شد.. -

ایلیا میام میزنم تا پیر پسر -

دیگه صداشو نشنیدم با همون قیافه خواب الود یه مانتو شلوار نسبتا گرم پیدا  
کردم پوشیدم موهامو بالای سرم جمع کردم یه روسری هم

سرم انداختم



خواب الود از اتاق خارج شدم


نگاهی به ایلایی که روی پله ها نشسته بود انداختم گفتم : اه ادم یه روز  
جمعه هم نمی تونه استراحت کن

کوله شو از روی پله برداشت که نگاهم به تیپش افتاد یه شلوار جین سورمه  
ای با سویشرت جذب خاکستری تنش بود

اومد نزدیکم یکی زد رو بینم و گفت : تو مثل خرس قطبی می مونی هر چقدر  
بخوابی بازم کمبود خواب داری حالا چرا صورتتو نشستی

نمی خوام ، خوابم می پره -

ایلیا دستمو کشید به سمت اشپزخونه و گفت : یعنی چی زشته دخترم انقدر  
تنبل



ول کن ایلیا نمی خوام بشورم -

ایلیا تو نشور من خودم صورتتو می شورم - -


بعد شیر اب و باز کرد

دستشو برد زیر شیر و یه مشت اب پاچید توی دستش را نرم و آروم به روی صورتش کشید

همینطور که صورتمو می شست گفت : وقتی میگم کوچولو ناراحت میشی

نگاه گنگم و به چشماش دوختم

نگاهی به چشمام کرد و گفت : چقد با پوف چشمات خوشکل تر میشی



حالا که صورتتو شستی بیا بریم

دستی به صورتم کشیدم که چند لحظه پیش جای دستای ایلیا بود....

وقتی سوار ماشین ایلیا شدیم


دکمه ماشینشو زد و سقف ماشین اتوماتیک وار عقب رفت ...

نسیم خنکی پوست صورتمو نوازش داد

قرار شد سر راهمون دخترا رو هم سوار کنیم .

ایلیا کنار خونه ی مونیکا اینا نگهداشت طبق معمول مهتابم اونجا بود

بعد از احوال پرسى ...



گفتم : مهتاب احیانا تو خونه از خودتون نداری که دم به دقیقه خونه اینا  
پلاسی یا نکنه توی خونه خودتون کاری کردی که یه لحظه بند

نیستی

مهتاب اه تو از کجا فهمیدی من خونه خودمون کاری کردم ... -

پس همونه که همیشه اینجا پلاسی -

سر راهمون محیا رو هم سوار کردیم

مهتاب گفت : بچه ها نگهدارین یه چیزی برای خوردن بگیریم

ایلیا زحمت نکش مهتاب خودم همه چیز برای خوردن آماده کردم -

مہتاب ایول پسر گفتم از این آیلی آبی گرم نمیشه -

هوی مہتاب ادم فروش -

محیا خدایی اینو راس میگه دیگه آیلی -

ساکت باشین می خوام بخوابم -

مونیکا مگه دیشب نخوابیدی -

نخیر تا دیر وقت با این اقا پارتی بودم بعدشم کله سحر اومده منو بیدار کرده  
که بریم کوه -

مہتاب واووو بینم اقا ایلیا شما اهل پارتی و بزن برقضم هستین -

ایلیا لبخندی زد و گفت : چه جورم خواستی بری پایه ام -



مهتاب حتما خبرت میکنم -

ایلیا محیا، مهیار کی میاد ؟ -

محیا مهیار گفت : شما برین من با دوستانم میایم -

ایلیا خیلی خوبه -

یادم رفت مهتاب تو مگه بابا بزرگت فت نکرده که حرف پارتنی میزنی -

مهتاب آی آی خوب شد گفتی -

محیا چطور -



مہتاب اگہ بدونین چه وضعی بود فوت اون خدا بیامرز نمیدونستم بخندم یا  
گریه کنم چه بلبشویی بود بیا ببین -

ما که از فرصت شلوغی خونه استفاده کردیم کلی شیرینیجات خوردیم مامان و  
که می شناسی خوردن شیرینیجات غدغنه

اخه یه دختر نباید اینا رو بخور چاق میشه شوهر گیرش نمآد

جوونم بهتون بگه مامانم که از خوشحالی اشک تمساح میریخت

بابام و عموهامم که خدا از ته دلشون خبر داشت که چه عروسی گرفته بودن  
برای اون همه میراث

عمه ها که نگو گریه میکردن پدر جان حالا که مردنی بودی چرا زودتر نمدی

مامان مام که پهلوی من بدبخت و مفت گیر آورده بود هی یه سقلمه به من  
میزد که چرا گریه نمیکنی

منم که بلند میگفتم : آخ عمه بدبختم فکر میکرد چی شده میگفت : چیه عمه  
جون

منم از روی ناچاری خودمو به گریه میزدم که دلم برای پدر بزرگم تنگ شده

عمه طفلکم میگفت : عزیزم اون خدایامرز تورو خیلی دوست داشت

دیگه چشمتون روز بد نبینه همه اشک شوق میریختن که بعد سال پدر جون  
بلاخره دل کند از این ارث و میراث

اما غافل از اینکه پدر بزرگم نصف دارائیش و وقف کرده بود

آی قیافه هاشون دیدن داشت اون موقع ...



مهتاب بسه سرمون رفت فکت یه وری نشد این همه حرف زدی -

مهتاب - وای خوب شد گفتی دکتر گفته زیاد حرف نزنم برای دماغم خوب نیست

مهتاب خول شدی حرف زدن چه ربطی به دماغ داره ما فهمیدیم تو دماغ عملی هستی عزیزم -

مهتاب واقعا؟؟ ولی جون خودم نباشه جون این مونی -

که مونیکا یکی محکم کوبید به سر مهتاب و گفت : از اون جون فرو مایه ی خودت مایه بذار نسناس

همینطور به سرو کول هم میزدن که به دربند رسیدیم ....



ماشین و پارک کردیم و به پاتوق رفتیم، جایی که با مهیار قرار داشتیم

ایلیا به یکی زنگ زد و آدرس داد

همین که وارد پاتوق شدیم

مهیار و دوستاشو دیدم دستی براشون تکون دادم

مهیار و دوستاش به طرف ما اومدن

مهیار سلام بر و بچ، چطورین؟ به اقا ایلیای خودمون با چهار تا دختر سانتی  
مانتال اومدی گردش خوش گذشت؟ -

ایلیا خنده ای کرد و گفت: جای شما خالی می خواد موقع برگشت دوتا شو بدم  
تو بیاری؟؟

مهیاری خندید گفت نه چون داداش من این اعجوبه ها رو می شناسم حتما با  
چرندياتشون سرتو تا اینجا خوردن - !!

هوی مهیار تو که یه روز شاید عاشق میشی پس حواستو جمع کن -

تا مهیار خواست حرفی بزنه صدای چند نفر باعث شد تا به عقب برگردیم

نگاهی به تیام و تینا و اون سه تا دختر انداختم

به ایلیا نزدیک شدم گفتم : تو اینا رو دعوت کردی؟؟ -

ایلیا اره کار بدی کردم؟ - !

نه مشکلی نداره -

بعد از احوال پرسی چون هوا خوب بود پیاده تا وسطای کوه رفتیم



محیا این دخترا چقدر نجسبن -

مونیکا چون سنشون از ما زیادتره، فکر میکنن بزرگن ترشیده ها چه جوریم  
چسبیدن به مهیار و ایلیا -

مهتاب ایشششش ایکبیریای غرب زده -

ای کاش الان اگه تو کیفم سوسک یا مارمولک داشتم خیلی حال میداد -

محیا آی گفتمی -

مهتاب ببینم این ملیسا و تینا می خوان هر دوتاشون زن ایلیا بشن که دو  
طرفشو گرفتن؟ -

چه میدونم شاید،وای من گشمنه -



محیا خوب برو حداقل اون کوله رو از ایلیا بگیر - !

صبر کن -

رفتم طرف ایلیا و اون دوتا گفتم ایلیا کوله رو بده گشمنه -

ایلیا اگه بقیه هم موافق باشن بیاین یه جا بشینیم یه چیز بخوریم -

همه روی سنگهایی که اون اطراف بود نشستیم

لقمه نون پنیرایی که مامان آماده کرده بود را ایلیا بهمون داد

تینا هم چایی ریخت

تیام کنار من نشسته بود

البته کم مونده بود بیاد توی بغلم

بهم چسبیده بود


من که کلا خوراکم زیاد بود لقمه مو خوردم نگاهی به محیا انداختم " نه گناه  
داره محیا لاغره " نگاهم چرخید روی مونیکا " ای بیشعور

همه شو خورد " نگاهی به مهتاب کردم لقمه اش هنوز مونده بود " این خوبه  
مهتاب یکم تیولو بود "

مهتاب اونجا پشت سرتو ببین -

مهتاب نگاهی به پشت سرش کرد





دستمو دراز کردم لقمه شو قاپیدم

مهتاب آیلی الهی بمیری ،اگه بخوری -

نچ نمیدم می خورمش -

لقمه رو بردم سمت دهنم که بهم حمله کرد تا لقمه شو بگیره همه شو تو  
دهنم جا کردم

مهتاب کوفت بشه الهی از این کوه پرت بشی پایین شکمو -

دهنم پر بود نه می تونستم قورت بدم نه دلم میومد نخورم چشمم پر اشک  
شده بود

به زور لقمه رو قورت دادم نفس بلندی کشیدم

تیام خندید گفت : سیر نشدی لقمه من هستا

پشت چشمی نازک کردم گفتم : ایی دهنی یه مرد و بخورم عمرا ... -

ملیسا و تینا یه نگاه چپکی بهم انداختن که محیا گفت : هر کس زیاد چپکی  
نگاه کنه اخر کلاچ میشه !

ملیسا واه منظور؟ -

محیا والا بی منظور -

مهیار نداشت محیا ادامه بده دستشو دور بازوی محیا حلقه کرد بردش  
اونطرف

مهتاب یکی زد پشت پامو گفت : تلافی میکنم ذلیل شده



برو تپلی -

مهتاب آیلی سوسکت میکنما -

تا حالا ادمش پیدا نشده -

اومد بگیرتم که پشت ایلای قول تشن قایم شدم

مهتاب مردی بیا بیرون -

دستمو به زور دور کمر ایلایا حلقه کردم گفتم : فعلا که مرد نیستم زنم ,  
تونستی بیا بگیرم -

ایلایا خندید دستای گرمش و روی دستام که دورش حلقه شده بود گذاشت  
گفت : چرا دوستتو اذیت میکنی

از پشت سرش سرک کشیدم گفتم : کی ؟ من ؟ اشتباه فکر میکنی اون منو اذیت میکنه...

مونیکا دست مهتاب گرفت گفت : بیا بعدا با هم حسابشو میرسیم ....

اون روز تا غروب در حال گشت و گذار بودیم و کلی خوش گذشت ....


بلاخره بعد از سه ماه تعطیلی فردا دانشگاه باز میشه ...

صبح با تکنونای دست مامان بیدار شدم

مامی جوونم بذار بخوابم -

مامان آیلین ، مامان پاشو دانشگاهت دیر میشه عزیزم -

اوووو مامان نمی شه نرم -



مامان ای دختره تنبل پاشو ببینم -

باشه پامیشم شما برید -

مامان نرم پیام ببینم خوابی -

نه پا می شم ... -

خمیازه کشون از اتاق بیرون رفتم

که با ایلیا رو به رو شدم

این دیگه چه حوصله ای داشت اول صبحی رفته ورزش

با دیدن من گفت : چه عجب زیبای خفته ی ما بیدار شد دختر تو چقدر می خوابی ؟

گفتم بخوابم ببینم فضولش کیه -


ایلیا حالا فهمیدی فضولش کیه -

بله , جناب عالی -

رفتم سمت اشپزخونه دست و صورتم وتوی ظرفشویی شستم که داد مامان بلند شد آیلی اتاقت سرویس بهداشتی نداره که اینجا دست و -

صورتت و می شوری

مامان گیر نده اینجا حال میده -



مامان فقط سری تکون داد

پدر جون با دانیار و دایانا بیرون رفته بودن

ایلیا داشت برای خودش لقمه می گرفت


با دیدن من گفت : کوچولو مهد کودکت دیر نشه

شکلکی براش دراوردم گفتم : هه هه دیر نمیشه قنذاقی

مامان آیلی - ! جای صبح بخیر گفتنته

اه مامان این اول شروع کرد اصلا من صبحونه نخورده میرم -

مامان از اشپزخونه بیرون رفت گفت : میدونم انقد شکمو هستی که گرسنه  
نری



شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن

ایلیا - مگه قرار نشد صبحونه نخوری

الانم میگم صبحونه نمی خورم -


ایلیا الان تو دهات شما به این چی میگن؟ -

اقای تحصیل کرده این نیاز بدنه تا ادم سرپا باشه چیه باور کردی صبحانه  
نخورده میرم ... -

شونه ای بالا انداخت یه لقمه پر ملات برای خودش درست کرد

همین که خواست بخوره





لقمه اش و قاپیدم کردم تو دهنم انقدر گنده بود که کامل توی دهنم جا نشه

ایلیا خودشو کشید سمت من روم خم شد و نصف لقمه ای که بیرون مونده بودو توی دهنش کرد چشمم از این کارش گرد شد نصف

نگاه متعجبم و که دید لقمه رو با دندوناش کشید ازم جدا شد چشمکی زد و گفت : چیزی که مال من باشه مال منه فهمیدی کوچولو....

هاج و واج داشتم نگاهش میکردم

با خونسردی کامل شروع به خوردن باقی مونده صبحانه اش کرد....



همینطوری هم دیرم شده بود ...

با عجله رفتم سوار ماشین شدم ...


یک هفته از شروع کلاسها می گذشت

قرار بود فردا کلاس ما با یه کلاس دیگه یکی بشه ....

شب مامان و پدر جون دونفری مهمانی دعوت بودن ...

ایلیا هم با دوستاش بیرون بود دانیارو دایانا هم بعد از شام از خستگی خوابیده بودند

منم کاری نداشتم رفتم تا بخوابم بلکه فردا بدون تأخیر به دانشگاه برسم ....



یه تاب شلوارک قرمز پوشیدم موهامو شل بافتم زمانی نگذشته بود که به  
دنیای شیرین خواب رفتم نمی دونم ساعت چند شب بود که از

فرط تشنگی بیدار شدم ....

نگاهی به میز کنارم انداختم اما خبری از آب نبود " کی این همه راه رو تا  
پایین بره "

از جام بلند شدم کورمال کورمال به طرف پایین رفتم . چراغ ها همه خاموش  
بود فقط اباژور کنار مبلا روشن بود ...

وارد اشپز خونه شدم با دیدن سایه ی کسی خواستم جیغ بکشم که یهو  
دستشو گذاشت روی دهنم منو را به دیوار اشپزخونه چسبوند

از ترس نفس نفس میزدم ...

که ایلیا با صدای بمش کنار گوشم نجوا کرد هیسس آیلی منم ایلیا -

وقتی دید چیزی نمیگم گفت : دستم و برمیدارم جیغ جیغ نکن

با سر حرفش و تایید کردم

دستش و که برداشت نفس راحتی کشیدم گفتم : این وقت شب تو اشپزخونه  
چیکار میکنی؟

ایلیا همون کاری که تو میکنی -

مثلا من چیکار میکنم -

ایلیا لابد اومدی اب بخوری -

اره تشنمه توام لابد تشنته -

نشست روی صندلی توی اشپزخونه و گفت : اره

در یخچال و باز کردم شیشه اب و دراوردم تا اومدم از سرش بخورم گفت : اه  
اه زشته از سرش داری می خوری دهنی

ول کن بابا بذار ابمون را بخوریم بقیه ش و میندازم دور تا شما دهنی  
نخوری ... -

وقتی خوب اب خوردم سیر شدم سر شیشه رو توی دستشویی گرفتم تا آبش  
خالی بشه ایلیا مثل تارزان پرید شیشه آب و از دستم قاپید و

خورد...

چیه تارزان دو دقیقه پیش بود که می گفتی نخور دهنی می کنی حالا خودت  
دهنی من و می خوری -


دور دهنش و پاک کرد گفت : حیفه آب اسراف بشه بعدش انقد کیف میده از  
دهن چیزی خوردن کلا لب و دهن مزه اش خوبه مگه نه

نگاه متعجبی بهش انداختم گفتم : تو تبحر خاصی توی این کار داری والله من  
چیزی نمیدونم ...شب بخیر تارزان

ایلیا شب توام بخیر خاله سوسکه -

خاله سوسکه زنت من سیندرلام فهمیدی -

ایلیا بابا اعتماد به نفس سیندرلا... - -



رفتم اتاقم . خوابم پریده بود انقدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا خوابم  
برد ...

صبح طبق معمول دیر بیدار شدم تا به چیزی خوردم آماده شدم ...

ماشین و با سرعت زدم رو ترمز به جا پارک پیدا کردم ...

محیا کنار در دانشگاه منتظرم بود...

سلام زشتو چرا اینجایی -

محیا درد سلام تو کی یاد میگیری آن تایم باشی دیر شد -

خوب میرفتی -

محیا منتظر جناب عالی بودم -

افتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی ؟ -

محیا من از بچگی مهربون بودم تو کوری نمی بینی ....حالام بدو تا دیر نشده  
مثلا امروز کلاسمون قراره با اون یکی کلاس یکی بشه -


ها....

با هم به کلاس ته راه رو رفتیم ....

محیا در کلاس و باز کرد گفت : بفرما بانو اینم از کلاس جدید...

همین که وارد کلاس شدیم صدایی گفت : محیا الانم نمی اومدی میذاشتی  
فردا می اومدی. یهویی از کلاس جیم زد ی کجا رفته بودی؟





نگاهی به اون پسری که چه زود پسر خاله شده بود انداختم پسری قد بلند که  
لنگاش از روی میزی که نشسته بود اویزون بود صورتی

برنزه موهای کاملاً کوتاه مشکی

با دیدن من از روی میز پرید پایین گفت : اووو بچه ها ببینید همکلاسی  
جدید داریم ..

به طرف ما اومد رو به رومون ایستاد وگفت : شاهزاده خانوم خودش و  
معرفی نمیکنن؟

محیا عصبی بهش پرید و گفت : ببین آقا پسر اگه تو دهات شما یه روز پسر خاله میشن تو شهر ما اینطوری نیست فهمیدی کشمشم دم

داره چه برسه ادمش خانوم سهرابی نه محیا

پسره اها یعنی الان توام دم داری کو نشون بده ببینم ؟ -

" پسره ی انتر دلم می خواست بگم فعلا شمایی که دم داری نه ما "

محیا مزاحم نشو اقا -

پسره روش و سمت من کرد گفت : نگفتی اسمت چیه ؟ نکنه اسم نداری ؟ از این بچه غربیا که نیستی کرو لام که شاید نباشی ...

برای این که ضایعش کرده باشم گفتم : چرا اسم دارم دریا موجی

پسره نگاهی به من بعد به کل کلاس انداخت زد زیر خنده و گفت : نه مثل  
اینکه زبون داری , چه جالب منم ساحل شنی ام , این دوستمم


کلبه ی پنجره ای هست

بعد هرهر خندید گفت : هر کی می خواد دریا موجی رو ببینه بیاد کنار ساحل  
روی شن ها بشینه اصلا اگه نخواست کلبه پنجره ای در

خدمت شماست و خنده ای بلندی سر داد

منتظر داشتم نگاهش می کردم حرفش که تموم شد گفتم : آقای دلک سیرک  
تموم شده برو کنار می خوام ردشم

از جاش تگون نخورد منم تنه ای محکم بهش زدم رفتم روی صندلیم که دقیقا  
جلوی صندلی اونا قرار داشت نشستم ...



استاد وارد کلاس شد نگاهش که به من افتاد لبخندی زد گفت : چطوری  
خانوم دل آرا امیدوارم اینجا دیگه از شیطنت هات خبری نباشه

اه استاد من کی شیطنت کردم -

استاد لبخندی زد درس و شروع کرد ...

یهو یه کله از پشت جلو اومد نگاهی بهش کردم همون پسر پرروه بود

سرت را کناربکش و بذار ببینم ذل زده به من انگار ادم ندیدی -

پسره ادم دیدم دروغ گو ندیدم -

اه چه جالب منم ندیدم کو نشونم بده پسرجون ابرویی بالا انداخت گفت :  
اینها خودت -

کی ؟ من ؟ من کی به شما دروغ گفتم ؟ -


در مورد خودت ؟ -

در مورد خودم ؟ برو اقا اونور ببینم جلو دیدم و گرفتی -

اونم بدون حرف دیگه ای کله اش و پس کشید سرچاش نشست ....

استاد انگار این بشرم خوب می شناخت که گفت : چیه مجد ساکتی ؟

مجد نه استاد کلاس شلوغ شده گیج شدم .. -



استاد چرا تا دیروز میگفتی چرا ما تو کلاسمون دختر نداریم اینم از دختر -

استاد در کل ادم رک و شوخی بود


مجد اه استاد من کی همچی حرفی زدم اینا خیلی تحفه هستند -

نه شما خودت خیلی تحفه ای خودت درست تو آینه دیدی ؟ -

تا خواست جوابمو بده ...

استاد گفت : مجد از امروز یه حریف پرو پاقرص داری دل آرا اهل کم آوردن نیست نه از درس نه از زبون خواست رو جمع کن..

کلاس تمام شد همراه بقیه دخترا از کلاس خارج شدیم ...



چند روزی بودی ایلیا با دوستاش جایی رفته بودند و خونه نبود....


صبح کسل از جام پاشدم مامان انگار هنوز خواب بود یه لیوان شیر خوردم  
حوصله ماشین و نداشتم ترجیح دادم با مترو برم ...

وقتی وارد دانشگاه شدم بچه ها هنوز توی حیاط دانشگاه بودن و کلاسها  
شروع نشده بود...

هر کسی دوتا سه تا یه گوشه مشغول صحبت بودن سام مجد با دوستاش  
روی نیمکتی نشسته بودن

نگاه مجد که به من افتاد عینهو دخترای لوس نگاهش رو ازم گرفت

منم توجه ای بهش نکردم رفتم به طرف ساختمون دانشگاه رفتم و وارد کلاس  
شدم ...



نگاهی به تخته کردم که یه نفر با خط زیبا و خوانایی نوشته بود .....

دوست داشتنت بوی باران می دهد

همان قدر بی مقدمه ، همان قدر

بی دغدغه فقط یادت باشد

مثل باران مرا بی واسطه

دوست داشته باشی . . .



همین که رو صندلی نشستم محیا وارد شد با دیدنم گفت : به به خانوم دل  
آرا سحرخیز شدین ؟


مهتاب از پشت سرش در اومد با صدای بلند گفت : سحرخیز باش تا کامروا  
شوی جانم

سلام اگه نطقتون تموم شد بگین این شعر و کی پای تخته نوشته -

یکی از دخترای کلاس که اسمش نرگس بود گفت : کار مجد هست اون  
همیشه زودتر از بقیه وارد کلاس میشه و هر روز بیتی پای تخته

می نویسه

یهو مثل جن بو داده وارد کلاس شد گفت : بوی ادم زاد ، کی بود غیبت منو  
کرد شما زنا جز غیبت کار دیگه ای هم بلدین



مہتاب چه خبرته اقا افسار پاره کردی پیاده شو با ہم بریم یه ریز دارین حرف  
میزنین -

مجد اِوا مہتاب خواہر شما ہم با اینایید -

دیگہ کسی چیزی نگفت ...

مجد موقع رد شدن از کنارم گفت : امروز برات یه سوپرایز دارم خانوم دل آرا  
منتظر باش...

چیزی از حرفاش نفہمیدم

استاد خشک و بداخلاقمون وارد کلاس شد بدون هیچ حرفی شروع بہ  
تدریس کرد....

استاد داشت همینطور به ریز درس میداد

منم تند تند نت برداری میکردم که احساس کردم به چیزه نرم و روی سرم پرید  
و از روی سرم رو پام پرید ،سرمو که خم کردم نگاهم به


قورباغه ی سبز رنگی افتاد که روی پام بود...

محیا می خواست جیغ بکشد که جلوش و گرفتم گفتم : هیسس میدونم این  
قورباغه از کدوم بند فرار کرده ...

وایسا نگاه کن

قورباغه هنوز روی پام بود منم نشونه گیریم عالی بود ...

بایه شوت قورباغه رو پرت کردم عقب...



صدای داد دوست مجد که بلند شد فهمیدم نشونه گیریم عالیه

قورباغه پرت شده بود توی بغل، بغل دستی مجد که اسمش ملکی بود


با داد ملکی

استاد گفت : چه خبره ته کلاس چی شده ملکی ؟

اما ملکی مثل فرفره دور خودش میچرخید داد میزد وای یه چیزی توی لباسمه  
چرا در نمیاد

همینطور بالا و پایین می پرید ...

توی کلاس غل غله شده بود بیا و ببین



قورباغه از لباس ملکی پرید بیرون

دختر با دیدن قورباغه شروع کردن به جیغ زدن

استاد با تشر همه رو به سکوت دعوت کرد گفت : یه نفر توی این کلاس نیست تا این حیوون و جمع کنه , اصلا ببینم کار کیه آوردن

قورباغه اونم توی کلاس

رفتم سمت قورباغه و گفتم: استاد لابد با برادر بزرگش اومده و توی کلاس ما گم شده چه برادر بی فکری داره و نگاهی به مجد کردم

بیا اینجا ببینم قورباغه خوشگل بدو بریم پیش مامانت اون وقت شکایت اون داداش بی فکرتم بهش میکنیم ...


مجد داشت با تعجب به من نگاه میکرد بچه های کلاس زده بودن زیر خنده دخترها با چندش گفتن : زود ببرش بیرون

قورباغه رو بردم ته حیاط دانشگاه ولش کردم

دستامو تمیز شستم رفتم توی کلاس ساعت درسی به پایان رسیده بود

دخترها کف زدن گفتن : افرین آیلی کارت عالی بود ما که داشتیم سخته میکردیم ...

محیا به اطلاع برادر قورباغه می رسونم که خودش و به زحمت نندازه و فک و فامیلشو انقد توی کلاس زابیرا نکنه آیلی از هیچ خزنده و -



گزنده نمی ترسه

مونیکا با فریاد گفت : چی؟؟؟ کار کدوم بی شعوری بود که قورباغه آورد توی کلاس

عزیزم لابد کار یه بچه بود حلالم تموم شد ...داشتم وسایلم و جمع میکردم که مجد رفت پای تخته شمارشو نوشت گفت : این شماره ی -

منه هر کی توی درساش مشکل داره می تونه با من هماهنگ کنه ...

با بچه ها از کلاس خارج شدیم رفتم سمت در خروجی دانشگاه ...

محیا چند متر جلوتر نشون داد گفت اون ایلینا نیست ؟

چرا خودش ... دستی براش تکون دادیم... -

داشتیم میرفتیم طرف ایلیا که صدای مجد از پشت سرم بلند شد...

مجد بینم اون اقا خوشتیپه دنبال کدوم یکی از این دخترای دانشگاه اومده ..؟ اوه نه بابا چهارتا چهارتا مییره خدا بده شانس ...خدایا یه -


نگاه به ما هم بنداز ما به دوتاشم راضی هستیم...

به عقب برگشتم گفتم : میشه فکتو ببندی خوبه کنتور نمی خوره انقد ور میزنی

مجد به تو چه پررو مگه از دهن تو حرف میزنم ؟ چیه حسودیت اومده اون پسره یه نگاهم بهت نمیندازه حفته ان شالله گیساتم رنگ -

دندونات سفید بشه در آرزوی شوهر بمیری کسی نبرت





وای مامانمینا ترسیدم ، تو خودت خواستو جمع کن که در آرزوی زن نمیری  
انگار تحفه ان ...بعد بی توجه بهش به سمت ایلیا رفتم -

اینجا چیکار میکنی ؟ -

ایلیا سلام بر بانوهای زیبای شرقی -

جای سلام به بزرگتره ، گفتم چند روز نبودم شاید دلت برام تنگ شده باشه  
خواستم سوپرایزت کنم

چقدم سورایز شدم ... -

بچه ها بعد از سلام و احوال پرسى با ايليا با ماشين مونیکا رفتن ...

خوب با دوستات خوش گذشت ؟ -


ايليا عالی جات خیلی خالی بود ، -

دروغگو -

ايليا باور ندارى دفعه بعد خواستم برم میای ؟ البته قراره با بچه ها بریم کیش  
میگن زمستونا خیلی خوبه اگه پایه ای بریم -

فعلا که دانشگاه دارم اما یه هفته دیگه یه تعطیلی یه هفته ای دارم -

ايليا پس عالییه چطوره همراه ما بیای تیم پدرش اونجا یه ویلا داره اینطوری  
راحت تریم -



باشه من حرفی ندارم .... -

طی این هفته که دانشگاه میرفتیم

مجد کم تر با ما دم خور می شد


در مورد مسافرت به بچه ها گفتم و اونام کلی کوفت بشه راه انداختن

روز اخری مجد سر راهم گرفت گفت : ببخشید خانوم دل آرا کارتون دارم

ببخشید من خیلی عجله دارم بفرمایین -

مجد اینطوری نمیشه کی می تونم ببینمتون ؟ -

بعد از یک هفته تعطیلی ... -



مجد زودتر نمیشه ؟ -

نه متأسفانه دارم به خارج از شهر میرم امرتون بفرمائید ؟ -

مجد باشه بعد از تعطیلات ان شالله مسافرت خوش بگذره ... -

با تعجب به رفتنش نگاه کردم امروز چه مهربون شده بود....

ساعت شب پروازمون به سمت کیش حرکت کرد ... جز تیام و تینا ملیسا  
مانیاو بردارش ماکان هم همراه ما بودن ...

سوار هواپیما شدیم ...



صندلی من و ایلیا کنار هم بود ..

ایلیا رو زدم کنار رفتم کنار پنجره نشستم ایلیا خندید و گفت : اوخی کوچولو  
کنار پنجره رو دوست داره

اه ایلیا صد دفعه گفتم به من نگو کوچولو ... -

خم شد روم کمربندم و بست صورتش توی یک وجبی صورتم بود با صدای  
بمش گفت : تو برای من همیشه کوچولو هستی آیلی کوچولو

..

بعد دماغش و زد روی دماغم



سر جای خودش نشست کمر بندشو بست

بوی ادکلنش هنوز توی دماغم بود یه بوی خاص داشت نه تلخ بود نه شیرین  
انگار ملس بود ادم دوست داشت همینطور بو بکشه ... سرمو

تکون دادم دارم خل میشم..


بعد از یک ساعت هواپیما توی فرودگاه کیش نشست...

بلاخره بعد از سالن فرودگاه خارج شدیم راننده شخصی تیام به دنبالمون اومد

همه توی یه ماشین جا نمی شدیم

قرار شد ماکان و ملیسا و مانیا با یه ماشین دیگه بیان

تیام جلو نشست من و ایلیا با تینا عقب نشستیم ...



خیلی خوابم می اومد


سرمو روی شونه ایلیا گذاشتم

دوباره اون عطر وسوسه برانگیزش پیچید توی دماغم ...نفس عمیقی کشیدم  
دستم و بین دستای گرم و مردونه اش گرفت اروم نجوا کرد

تو چرا همیشه انقدر سردی دختر... -

سرم خواب داشت نمیدونستم چی بلغور میکنم گیج گفتم : خوش به حال  
زنته دیگه هر وقت سردش شد یه آغوش گرم هست که گرمش

کنه



دستشو دورم حلقه کرد اروم یه چیزی گفت اما من اونقدر خوابم میومد که نشنیدم... فقط گرمی آغوشش و احساس کردم...

نمیدونم کی رسیدیم اما خیلی خسته بودم

صدای ایلیا رو شنیدم که میگفت : آیلی... آیلی کوچولو پاشو رسیدیم


خودم و بیشتر بهش چسبوندم گفتم : بذاربخوابم ایلیا خوابم میاد...

انگار دست از سرم برداشته بود

خواستم نفس راحتی بکشم که یهو انگار از جام کنده شدم

از ترس چشمامو باز کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که نگاهم به سیبک گلوی ایلیا خورد ... نگاهی به خودم کردم که توی بغل ایلیا بودم





خودم و بیشتر تو بغلش جمع کردم

انگار فهمید که بیدارم

سرش و جلو آورد

نجوا کرد از اول میگفتی دلت آغوش من و می خواست دیگه این اداها چی  
بود -

منم اروم نجوا کردم دلتم بخواد می خواستی بغل نکنی -

ایلیا دل من که خیلی چیزا می خواد ... -

من که از حرفات سر در نمیارم اما دیگه خوابم پرید بذارم زمین -

ایلیا جات بد مگه -



نه اما تو اذیت میشی -

ایلیا تو برای من مثل پرکاهی خانوم کوچولو... -


اِه ایلیا به من نگو کوچولو -

ایلیا دوست دارم اینطوری صدات کنم -

خودم و از بغلش پایین کشیدم ...

تینا چه عجب بیدار شدی -

خوب خسته بودم عزیزم -



مانیا لبخندی زد و گفت : میدونم گلم

منم بهش لبخندی زدم تو دلم گفتم : نکبت ترشیده یکم از این یاد بگیر...


وقتی داخل خود ویلا شدیم یه ساختمون شیک دوبلکس بود ...

تیام خوب همه خسته ایم اینجا هم اتاق زیاد داره می تونید انتخاب کنید من  
وایلیدوتا اتاق کنار هم انتخاب کردیم -

ایلیا چمدونم و گذاشت توی اتاقم گفت : هر وقت شب یا روز کارم داشتی  
حتما خبرم کن , حالا هم راحت بخواب فردا سرحال باشی...

شب بخیر گفتم . در و بستم روی تخت یک نفری توی اتاق افتادم راحت تا  
صبح خوابیدم ...

صبح وقتی بلند شدم هنوز بخاطر رطوبت هوای کیش بدنم کسل بود



اما یه دوش گرفتم تا یکم سرحال بشم موهامو سشوار کشیدم یه خط چشم  
پشت چشمم کشیدم ریمل زدم

پوستمم که احتیاج به چیزی نداشت

یه رژ لب خوش رنگ مایل به قرمز زدم

تونیک کوتاه با شلوار برمودا پوشیدم

رفتم کنار اتاق ایلیا در زدم

صداش اومد بفرمایید....

دستگیره رو اروم پایین دادم سرم و از لای در داخل کردم

ایلیا با دیدنم گفت : چیه مثل موش سرت و داخل کردی بیا تو

کامل رفتم داخل اتاق و گفتم : صبح بخیر


ایلیا صبح توام بخیر , چیه خوشگل کردی -

پشت چشمی نازک کردم گفتم : خوشگل بودم آقا

ایلیا بر منکرش لعنت بانو .. -

یه شلوارک جذب مشکی و تیشرت جذب تنش کرده بود که هیکل عضلانی

زده بود بیرون ...



ساعت بند مشکی مارکش دستش بود

واقعا با عینکای دور مشکیش عالی شده بود..


با صداش به خودم اومدم -

ایلیا خوردی من وکه دختر خوب -

واه مگه شیرینی که بخورمت ... وای شیرینی گفتم : من دلم شیرینی خامه ای  
می خواد -

ایلیا اومد طرفم دستاش و گذاشت رو شونه هام از اتاق هولم داد بیرون

توی همون حالت گفت : دیگه دلت چی می خواد



مسخره میکنی -

ایلیا نه جدی گفتم .. -

اووووم الان فقط صبحونه خیلی گرسنه... -

با هم رفتیم پایین

تقریبا همه دور میز جمع بودند ....

کنار ایلیا نشستم از همه چیز که روی میز بود برای خودم توی بشقابم گذاشتم

ملیسا با تعجب گفت : همش و می خوری ؟ -



اوهوممم خیلی گرسنه -

ملیسا چاق میشیا -


ایلیا خندید و گفت : والا من چند ماه ایران اومدم این خوراکش همینه ولی  
نیم کیلو هم چاق نشده ...

تینا وا مگه میشه -

فعلا که شده عزیزم ... -

با خیال راحت شروع به خوردن صبحانه ام کردم همینطور بقیه رو زیر چشم  
می پاییدم...





این طور به بوش می اومد و از رفتار مانیا و ماکان پیدا بود ، انگار این دوتا به همدیگه علاقه داشتن ...

تیام کاملا متفکر بود

ایلیا با آرامش مشغول نوردن صبحانه اش بود

اون دوتا افاده ای هم مثل گنجشک مشغول صبحانه خوردن بودند

بعد خوردن صبحانه گفتم : خوب کی میریم بیرون ??

تیام تا شما بری آماده بشی رفتیم .. -

هر کسی اتاق خودش رفت تا آماده بشه

به اتاقم رفتم یه مانتوی سفید با یه شلوار سفید کوتاه پوشیدم یه صندل بند  
انگشتی پام کردم

موهامو بالای سرم جمع کردم شالمو سرم انداختم عینک افتابیم و روی موهام  
گذاشتم و به طرف پایین رفتم


ایلیا سرش توی لبتابش بود و اخماش و توی هم کرده بود

رفتم روی دسته ی مبلش نشستم دستم و تکیه دادم به شونه اش با اون یکی  
دستم با زنجیر توی گردنش ور رفتم...

شونش و زیر دستم تکون داد گفت : نچسب آیلی حساسم

وا دلم می خواد -

" اخ جوون نقطه ضعف پیدا کردم "



انگشت اشاره ام و لای دندونام گرفتم گفتم : باشه کاریت ندارم -

خیره به لبم گفتم : خوبه حالا خواهشا برو ..

وا ، چرا گیج میزنی ایلیا .. -

چیزی نگفتم دوباره سرش رفت توی لبتاپش...

تیام اومد پایین و گفت : به آیلین خانوم چه زود آماده شدی

اره خوب کاری نداشتم ... راستی آقا تیام شما موتورم دارید -

تیام اووه دوتا موتور دارم توپ از اونور اب اوردن .... -

وای چه عالی من عاشق موتور سواریم -


تیام بیا نشونت بدم ... -

با تیام به طرف حیاط بزرگ ویلا رفتیم

یه استخر بزرگ که سرش یه سایهون داشت توی حیاط خودنمایی میکرد ....

جوون میداد برای آب تنی..

با تیام رفتیم به پارکینگ رفتیم ،



با دیدن دوتا موتور غول تشن قرمز مشکی و آبی مشکی دلم ضعف رفت  
دستی به موتورا کشیدم گفتم : عالیہ ...

تیام موتور سواری بلدی -

بلدم اما تا حالا موتور به این بزرگی سوار نشدم -

تیام اره اینا کنترل کردنشون سخته ... -

حالا یه بار با یکی از ما سوار شو سرعتشون عالیہ

صدای ایلیا اومد یه مسابقه باید با این موتورا داد

دستی زدم گفتم : والی عالیہ من عاشق موتور سواریم -



ایلیا لبخندی زد نگاهی به اون چال کوچیکی که کنار لبش بود کردم


با ذوق رفتم کنارش و گفتم : ایلیا بخند

متعجب گفت : چی ؟

گفتم بخند -

ایلیا آیلی خوبی -

آه بخند دیگه دیدم گونه ات چال می افته -



تیام قهقهه ای زد و گفت : عجب خواهری داری کاش منم یه دونه داشتم اون  
وقت هیچ وقت دلم نمی گرفت

واه اقا تیام یه دفعه بگو دلکم ... -

تیام دور از جون , دختر شادی هستی این اخلاقته که ادمو جذب میکنه البته  
منکر خوشگلیت نمی شم -

ایلیا سرفه ای کرد و گفت : تیام

تیام خندید باز تو غیرتی شدی این اخلاقتو تازه می بینم تا حالا حتی نسبت  
به آینازم غیرتت را ندیده بودم -



صبر کنین ببینم آیناز کیه -

ایلیا چشم غره ای به تیام رفت

تیام هول شد گفت : خوب چی بگم ...

فهمیدم حتما عشقت یا دوست دخترت بوده این که مشکلی نداره -

دستم و دور بازوی عضلانی ایلیا که از تیشرت آستین کوتاهش زده بود بیرون  
حلقه کردم گفتم : یادت باشه نخندیدی ... حداقل بیا ما با

موتور بریم خیلی کیف میده ...

ایلیا فقط یه کلمه گفت : باشه کدوم یکیش و انتخاب میکنی





اون مشکی قرمزه خوبه -

ایلیا خوبه ... -


وقتی همه آماده از ویلا بیرون اومدن..

قرار شد ماکان و مانیا هم با موتور برن

نسبتا به بقیه ای سال زمستونا هوای کیش خیلی بهتر بود ....توی این فصل از سال ،از گرمای کیش کاسته می شد ...

ایلیا با اون ابهت مردونه اش وقتی سوار موتور شد واقعا خواستنی شده بود " البته این و از تو چشمای اون دوتا هوو که هر دوشون ایلیا رو

می خواستن فهمیدم تینا و ملیسا خخخ "



با ذوق پریدم پشت موتور و دستامو از دو طرف روی سینه ای محکم و ستبر  
مردونه ای ایلیا گذاشتم ... و از پشت بهش چسبیدم ....

تیام سوار فراری زردش شد تینا و ملیسا هم با تیام اومدن

ایلیا سفت بشین که الان پرواز میکنیم -

دستامو روی سینه اش مشت کردم گفتم : من عاشق سرعتم...

ایلیا گاز داد و موتور انگار روی هوا پرواز میکرد ....

از سرعت زیاد شروع کردم به جیغ زدن

باد شالم و به بازی گرفته بود



باز خوب بود موهای ایلیا بسته بود...

اروم از جام بلند شدم

ایلیا بشین آیلی... -

نه اینجوری خیلی حال می‌ده ... دستم روی سرشونه هاش گذاشتم سرمو کنار  
سرش قرار دادم بوی اون عطر وسوسه کننده اش پیچید -

توی دماغم

ایلیا آیلی بشین سرجات دختر می‌افتی -



گفتم : نمی خوام اینطوری دوست دارم

ایلیا با ته خنده ای که توی صداش بود گفت : تو تا کار دست من ندی ول کن نیستی

ایه ایلیا من کبرितه بی خطر م -

ایلیا اره خیلی تو درست مثل اون پنبه هستی ... حالام بشین می خوام سرعت بگیرم ... -

نشستم سر جام دستمو دور کمرش حلقه کردم سرمو گذاشت روی پشتش گرمی تنشو از روی لباسشم حس میکردم ....

بعد از کلی پاساژ گردی و خوش گذرونی توی شهر زیبای کیش ناهار و بیرون خوردیم قرار شد شب همه دسته جمعی شهر بازی بریم ....



به اتاقم رفتم و با لباس خودم و پرت کردم

روی تخت تا غروب تخت خوابیدم

با نوازش دست کسی چشمام و باز کردم

نگاهم به چشمای آبی ایلیا افتاد...

با دستش موهام و پخش کرد .

گفت : تنبل کوچولو پاشو خوابت و برداشتی اوردی کیش

تقصیر من چیه هواش یه جوریه که ادم خوابش میگیره .... -

ایلیا پاشو یه دوش بگیر تا خوابتم بپره خودتم سر حال بشی زودم اماده شو  
شب شده -

باشه تو برو منم اماده میشم -


با دوتا انگشتش دماغم و کشید

گفت : دیر نکنیا...

اخر این دماغ کنده میشه , دستی به نوک دماغم کشیدم ... -

به طرف حموم رفتم لباسامو دونه دونه در آوردم , خوبی اتاقم اینکه حموم  
داره

بعد از اینکه اماده شدم به طرف پایین رفتم ...



یه مانتوی زرد جیغ با شلوار سفید برمودا یه روسری کوچیک لیمویی  
پوشیدم ...

همه آماده تو سالن نشسته بودن

سلام به همه من آماده ام بریم -

ایلیا یه تیشرت جذب سفید استین خیلی کوتاه با جلیقه نوک مدادی و ست  
شلوارش پوشیده بود

تیام یه تیپ کاملا مشکی زده بود...



همه از جاشون بلند شدن

یه جنسیس قرمزمن کنار فراری زرد تیام بود...

ایلیا خیلی با پرستیژ رفت پشت فرمون جنسیس نشست

تا خواستم در جلو رو باز کنم بشینم این ملیسای کپک زده جلو نشست گفت :  
ببخشید عزیزم من زودتر نشستم

نگاهی بهش انداختم گفتم : مگه صف نونواییه که شما زودتر اومدی

ایلیا لبش و زیر دندونش کشید تا صدای خنده اش بلند نشه. چشم ابرویی  
هم برای من اومد

ایلیا چیه ؟ خندت گرفته بلند بخند -



ملیسا نگاهی به ایلیا انداخت گفت : ایلیا این خواهرت چرا اینطوری وا - !  
ملس جون چطوریم

ملیسا کفری شد گفت : چی؟؟؟ ملس ! مگه من گوجه سبزم

کم تر از اونم نیستی یه وجبی -

ملیسا چیزی گفتی ؟ -

خودم و نشون دادم گفتم : من نه داشتم با خودم حرف میزدم -

تیام پشت سرم از خنده دولا شده بود

دستم و کشید گفت : بیا با ماشین من بریم

به یه شرط -



تیام چی شرطی ؟ -

که من پشت زُل بشینم -


ایلیا مثل قاشق نشسته پرید گفت : تیام فاتحه ماشینت روبخون

حرفشو گوش نکن من دست فرمونم حرف نداره ... -

تیام بیا ببینم چگونه -

شستم و برای ایلیا بالا پایین کردم

من و تیام با مانیا و ماکان سوار فراری شدیم



اون دوتا هوو هم با هم با ايليا رفتن

سيستم ماشين و روشن كردم سقف ماشين و زدم بالا

استارت و زدم با يه تيكاف... پر سرعت حركت كردم

تيام بابا ايول دست فرمونت حرف نداره دختر -

چي فكر كردى -

مانيا كمربندشو سفت بسته بود از اونور دست ماکان و چسبيده بود....



از توی آینه بغل نگاهی به ماشین ایلیا کردم که جفت ماشین من شد..

نگاهی به ایلیا انداختم گفتم : چیه آقا عقب موندی ؟


ایلیا خندید گفت : به کشتن ندیشون آرزو دارن ....

با سر اشاره به اون دوتا هوو کردم گفتم : خوش میگذره ؟

ایلیا جای تو خالی عالیه.. -

ایششش فعلا جامو پر کردن -

ایلیا نه دیگه قرار نشد حسود باشی -



چراغ قرمز شد حرکت کردم

بعد از چند مین به شهر بازی بزرگی رسیدیم

کلی ادم بود و صدای جیغ و موسیقی شادی فضا رو برداشته بود...


از بازوی ایلیا اویزون شدم گفتم : بریم ترن سوارشیم

قرار شد همه بریم ترن سوار بشیم

من و ایلیا کنار هم نشسته بودیم ... ترن

اول اروم اروم عقب جلو رفت بعد کم کم سرعت گرفت ...

لحظه به لحظه سرعتش بیشتر می شد روسریم افتاده بود دور گردنم




انگشتام دور انگشتای محکم ایلیا قفل شده بود صدای جیغم بود که گوش  
فلک و کر کرده بود

همه ای شهر بازی به جیغ جیغاش بود

بعد از اینکه کلی وسیله بازی سوار شدیم

یه شام سبک خوردیم به طرف ویلا رفتیم

با اینکه خسته بودیم اما خوابمون نمی اومد ...



تیام پیشنهاد داد تا فیلم ترسناک ببینیم

منم از خدا خواسته هر چی تنقلات بود روی میز چیدم

تیام رفت کلی بالش‌ت آورد ...


به مبل رو به روی تی وی تکیه دادم

ایلیا هم جفت من نشسته بود ...

بالشتش توی بغلش بود

تیام همه ای لامپا رو خاموش کرد

فیلم شروع شده بود...



همینطور با هیجان

تخمه میشکستم مشغول دیدن فیلم شدیم

ایلیا زد رو پامو گفت : پاتو درست بذار می خوام سرمو بذارم

پامو درست کردم ایلیا سرشو گذاشت روی پام همه محو صحنه ای بودیم که  
دختره توی جنگل گم شده بود و از چهار طرف جنگل صدای

جیغ می اومد ...

دستم لغزید بین موهای نرم ایلیا

همینطور که فیلم میدیدم دستمم لای موهاش در گردش بود ...



زنجر توی گردنشو دور انگشتم پیچیدم

ایلیا به پهلو شد دستمو کشید

و سر انگشتم قفل سر انگشتای مردانه اش شد

با صدای بمی گفت : شیطونی نکن بذار بفهمم این فیلم به کجا میرسه

سرمو تکنون دادم دوباره نگاهم به تی وی دوختم اما انگار اینبار نوبت ایلیا بود  
تا با سرانگشتان من بازی کنه پنجه های مردونه شو اروم

لای انگشتم می کشید گرمی دستش به دستای سردم گرمی میداد.

نگاهم به تی وی دادم تا فکرم جاهای الکی نره ... فیلم به جاهای هیجانی‌ش  
رسیده بود دخترا هم با دیدن صحنه های ترسناک یه جیغ



بنفش می کشیدن

بلاخره فیلم تموم شد ..

پسرا که گفتن جلوی تی وی می خوابن حوصله بلند شدن ندارن


منم با یه شب بخیر به اتاق خودم رفتم ...

صبح بعد از صبحانه قرار شد پسرا کباب توی حیاط درست کنن

دخترها هم تصمیم گرفتن تا شنا کنن

اب استخر عوض شده بود

تینا با کنایه گفت : آیلین تو آب تنی نمی آی ؟



نه شما راحت باشین - . " دختری ترشیده عمراً جلو این سه پسر از قضا  
سینگل با یه مایویی که پوشیدن نپوشیدن فرقی نداره به آب تنی


برم " ملیسا و تینا و مانیا با مایوی دو تیکه ای که نمی پوشیدن سنگین تر  
بودن از ساختمون ویلا بیرون اومدن توی آب پریدن ...

یه ست بلوز شلوار اسپورت تنم بود موهامو محکم بالای سرم دم اسبی بسته  
بودم ... -

رفتم کنار پسرا و گفتم : کمک نمی خواین البته برای خوردن

تیام فکر کردم دلت سوخته که اومدی کمک -

خوردنم خودش یه نوع کمکه دیگه -



کنار ایلیا وایستادم باد بزن دستشو که داشت کباب و باد میزد گرفتم ..

ایلیا چرخید پشت سرم وایستاد

سرشو از کنار سرم رد کرد


حالا دقیقا صورتامون کنار هم بود

نگاهی به چشماش کردم

خندید گفت : کباب رو به روته کوچولو

با آرنج کوبندم به شکمش و گفتم : خیلی خودشیفته ای

توی شوخی و خنده کبابا رو درست کردیم ..



اون سه تا ترشیده هم هنوز توی آب بودن ...


ایلیا تو چرا نرفتی شنا ؟ -

دلم نخواست -

ایلیا یکی زد رو دماغم و گفت اینجای دروغگو بسوزه شنا بلد نیستی

کی گفته خوبم بلام ... -

من و انداخت رو کولشو گفت اگه بلدی پس بیا با هم توی آب بریم



مشت زدم به شونشو گفتم : نکن لباسام خیس میشه

ایلیا اشکال نداره تو افتاب بشین خشک میشه. -


خندیدم و گفتم : ایلیا تو برو من نمی خوام آب تنی کنم زوره مگه -

ایلیا اره زوره بدوووو ببینم -

من و گذاشت زمین تیشترتش و در آورد

خندیدم و دستام و جلوی چشمم گرفتم

تا چشمم به اون هیکل شیش تیکه اش نیوفته



خندید و گفت : آیلی من و نگاه

از لای انگشتم نگاهی بهش انداختم

خودم و تکون دادم گفتم : ایلیا نیا جلو

قدم به قدم جلو می اومد

تیام و ماکنم پریده بودن تو استخر ...

خواستم فرار کنم که از پشت من و گرفت

ایلیا نمی تونی از دست من در بری کوچولو... -



خنده ام گرفته بود با خندیده بریده بریده گفتم : بذار خودم می پریم

ایلیا تو برای من سنگینی نداری با هم می پریم... -

ایلیا منو زد زیر بغلش و پریدیم توی آب

توی آب ولم کرد

رفتم زیر آب دوباره اومدم بالا شنام خوب بود

تینا اومد جلو گفت : ایلیا مسابقه بدیم ؟

عرض استخر زیاد بود چهار نفر هم زمان می تونستن شنا کنن

منم شرکت میکنم -



تیام ابرویی بالا انداخت گفت : ترغیب شدم منم مسابقه بدم

ماکان پس ما داور می شیم شما چهارتا تا ته استخر برین برگردین -

ایلیا عالیہ بریم -

تینا با ناز گفت : شرط بندی برعکس کنیم به جای بازنده اگه کسی برد باید  
اونی که دوست داره رو بب..وسه..اوناییم که باختن یه شام عالی

برنده رو دعوت میکنن چطوره ؟ کیا موافقن

همه گفتن : ایده جالبیه و موافقتشون و اعلام کردن....

پوووف کاش قبول نمی کردم من با این شلوار برمودا و سویشرت چطور شنا  
کنم ..؟ موهام و محکم بستم.. -



مجبوری سويشترتم و در اوردم .

کنار ايليا وايستادم چشمکی زدم گفتم : اماده ای تارزان مهربان


ايليا لبخندی زد که دوباره چال گونه اش پيدا شد

با هيجان دستم و توی چالش کردم گفتم : وای جوونم چه چال کوچولویی

ايليا صدای خنده اش بلند شد

سالمة دلم می خواد شیطنت کنم

ابرويی بر اش بالا دادم گفتم : ديگه ديگه... -



با سوت ماکان آماده ایستادیم تا ته استخر بریم و برگردیم

تینا خیلی همه چی با اعتماد به نفس ایستاده بود انگار تو یه مسابقه جهانی شرکت کرده ... والا

با یک دو سه

ماکان شروع به شنا کردیم ...

سرعت ایلیا و تیام واقعا عالی بود

می دونستم بردن از این دوتا غول تشن امکان نداره اما تمام سعیم رو کردم

به ترتیب ایلیا اول شد و تیام دوم من و اون از دماغ فیل افتاده هم همزمان رسیدیم ...

به نفس نفس افتاده بودم

تیام یکی زد به بازوی ایلیا و گفت : همیشه شنات خوب بود پسر


ملیسا خیلی با اعتماد به نفس گفت : حالا نوبت اینه که ایلیا کسی رو که دوست داره بب..وسه

" اوه اوه دعوا نشه خوبه بدبختا چقد منتظر یه ماچ ایلیا هستن "

ایلیا نگاهی به همشون کرد که تیام با شوخی گفت : خجالت نکش عشقم بیا بب..وسم اینا همه میدونن که تو چقدر عاشق منی ...

ایلیا مگه قحطی دختر اومده باشه که عاشق تو بشم -

تیام دلتم بخواد که من عشقت باشم -



لبه ای استخر نشستم موهامو باز کردم سرمو تگون دادم تا اب موهام گرفته  
بشه ... که نگاهم به نگاه خیره ای تیام افتاد...


سرم و برگردوندم هنوز در حال بحث بودن ...

آب روی پوستم قطره قطره مونده بود ...

تاپمو تگون دادم

...

تینا قبول نیست این خواهرته -



ایلیا وا - ! شما گفتین کسی رو که دوست داری منم آیلی رو دوست دارم .  
پس می ب..وسمش...

اومد رو به روم وایستاد نگاهی بهم انداخت ... لبخندی زد گفت : چه  
خواستنی شدی اینطوری

دستای گرمش دو طرف کمر سردم نشست با کمی اخم گفت : تو چرا اینقدر  
سردی دختر؟

هول کرده بودم با من من گفتم : من همیشه بدنم سرده

صدای ماکان اومد ایلیا بدو بریم کبابا سرد شدن بابا

ایلیا باشه الان ... -

ایلیا خم شد روی صورتم و گفت : تا حالا نشده در برابر دختری مردد بشم که  
کجاش و بب..وسم تا طعمش ملمس تر از بقیه جاهاش باشه...

با نگاهی گنگی بهش نگاه کردم لبخندی زد... اما لبخندش انگار شاد نبود


دستام و توی دستاش گرفت با انگشت شستش پوست دستام و لمس کرد ...

بعد دستمو جلوی صورتش برد عمیق پشت دستم و ب..وسید

طوری که فقط من بشنوم گفت : توی صورتت جایی رو پیدا نکردم تا  
بب..وسم .. تو میدونی که خواهرم نیستی ...

بعد ازم جدا شد با یه جهش از توی آب پرید بیرون ... " اما حال من و ندید  
که بدونه ..."

جای ب..وسه اش هنوز روی دستم بود



پووف کلافه ای کشیدم رفتم سمت ساختمون تا لباسام رو عوض کنم...

وارد اتاقم شدم ...

از حرفای ایلیا سر در نمی اوردم

اما دروغ چرا با حرفش یه چیزی زیر دلم زیرو رو شد یه حسه ملموس یه  
حس خاص ...

موهامو خشک کردم به طرف پایین رفتم





بقیه هم لباس عوض کرده اومده بودن

دور هم داشتیم ناهار می خوردیم

تینا خیلی سر سنگین شده بود

انگار از چیزی ناراحت بود " لابد داره می ترشه شوهر گیرش نیومده "

گوشی تیام زنگ خورد رفت تا جواب بده

وقتی برگشت خندید گفت : امشب یه پارتی تووپ دعوتیم ...دلم برای یه پارتی لک زده بود که جور شد...

خدا رو شکر اون روز که با بچه ها رفته بودیم بازار گردی یه لباس مشکی حریر کوتاه به رنگ مشکی چشمم خورد و خریدم ، با یه کفش

پاشنه سانتی مشکی براق... نگاهی به لوازم آرایشم کردم.

اما بابلیس نیاورده بودم ... اووف من که نمیدونستم قراره پارتی برم

رفتم اتاق ایلیا در اتاقش نیمه باز بود


سرم کردم تو گفتم : سوسک

روی تختش دراز کشیده بود یکی از دستهایش و روی چشمش گذاشته بود

با این حرف من دستشو برداشت

ایلیا بیا تو بچه تو هر چقدر هم که در بزنی باز من یاد نمی گیرم بازم در نزده  
میام اتاقت فهمیدی -

اونو که از اول میدونستم شما این چیزا رو یاد نمیگیری -



لبخندی زد گفت : کاری داری ؟

اها خوب شد گفتی ... ایلیا جووونم -

الان من باید گوش مخملی بشم - !!

اِه ایلیا ... -

خندید که باز اون چال گونه اش دلبری کرد..

باشه گوش مخملی شدم کار تو بگو -

اوووم بابلیس می خوام -



نگاه متعجبشو به چشمام دوخت گفتم : درسته موهام بلنده

اما ديگه فرش نميکنم

ههه فکر کردم فر ميکنی ... -

پس از الان ملتفت شو که نميکنم...حالا می خوای چیکار ؟ -

می خوام باهاش بازی کنم ...خوب معلومه می خوام موهامو فر کنم -

از جاش بلند شد چرخي دورم زد گفتم : حالا چه کمکی از من بر مياد...

اووم خیلی کمکا انگشت اشارمو طرفش گرفتم میری از اون سه تا ترشیده  
بگیری ؟ -

ایلیا قهقهه بلندی کرد

فهمیدم چی سوتی دادم دستمو روی دهنم گذاشتم گفتم : منظورم این بود از  
اون سه تا متشخص بگیری

سرشو خم کرد روی صورتم چشماش داشت می خندید ...

خوب چرا خودت نمیری بگیری ؟ -

ایلیا جووونم دوستای تو آن خودت برو -

میرم به شرطی -



چی شرطی ؟ -

این که چیزی نیست -

ازم جدا شد رفت سمت در آروم زمزمه کرد... چه اتفاقی داره می افته چرا داره نگاهم بهت تغیر میکنه...

شونه ای بالا انداختم انگار ایلپاهم دیوونه شده .... رو تختش منتظر نشستم تا بیاد -

بعد از چند مین با یه بابلیس برگشت

بین ادم وادار به چه کارایی میکنی -

از جام بلند شدم بابلیس و از دستش گرفتم وگفتم : ممنون بابت بابلیس...  
اما باید دست و پامم لاک بزنی فهمیدی

دیگه پررو نشو بچه -

صد دفعه من بچه نیستم , تازه به نظر خیلیا من یه زن جوون مطلقه هستم  
که مثل گرگ در کمینم. -

ایلیا انگشت اشارش و گذاشت روی دماغش و گفت : هیسسس دیگه نبینم  
این حرف و بزنی , اون یه اشتباه بود و هر ادمی امکان داره -

اشتباه بکنه ... تو برای من همون آیلی کوچولوی تخیسی هستی که داشتم از  
ایران میرفتم ... حلام برو آماده شو ... دختر خوبی باشی لاکنم

میزنم


پشت بند این حرفش چشمکی زد

لبخند دردمندی زدم از اتاقش بیرون اومدم ... شاید توی نظر ایلینا من یه دختر  
بچه ای شیطن باشم اما ادم که از واقعیت نمی تونه فرار

کنه من آیلین دل آرا توی سن سالگی یه زن مطلقه محسوب میشم ...

نفس عمیقی کشیدم تا فکرای بی خود از ذهنم بیرون بره ... کم نیست زنایی  
مثل من ...





لباسام رو پوشیدم ... موهام و بابلیس کشیدم کلی وقتم رو گرفت اما موهام  
قشنگ شد ... یه آرایش شیک شب انجام دادم ... نگاهی به قد

و بالای خودم توی آئینه قدی اتاق انداختم . چرخ زدم به نظر خودم که  
قشنگ شده بودم

لاک مشکیم و برداشتم به اتاق ایلیا رفتم

وقتی در اتاقشو باز کردم در حال پوشیدن بلوز سورمه ایش بود

نگاهی به تیپ کاملاً اسپورتش کردم

داشت دکمه های لباسش و می بست

لاکمو بالا گرفتم با خنده گفتم : بدو بیا لاک بزن

نگاهی به سر تا پام کرد یکی از ابروهاشو بالا انداخت گفت : چقدر خوشگل شدی

به نظر من ایلیا جزء محدود مردایی بود که همیشه و بی پروا از ادم تعریف میکرد کاملاً دقیق بود ... کوچیک ترین چیزها رو زود می

فهمید...

کاملاً وارد اتاق شدم و به طرفش رفتم

فقط سه تا دکمه آخر پیراهن مردونه شو بست ... یقه اش طبق معمول تا ناکجا آبادش باز بود



رفتم جلو یکی از دستهایش رو گرفتم و با دقت شروع به تا کردن آستینش کردم

ایلیا توی سکوت داشت کارمو نظاره میکرد ... وقتی هر دو آستین لباسش و تا  
آرنج تا کردم ..


سرمو بلند کردم لبخندی زدم گفتم : اینطوری قشنگ تره

ایلیا لبخندی زد خم شد و مچ بند سیاهشو بست توی دستش ادکلن مردونه  
شو برداشت زد زیر گردن

بوی محسور کننده ی ادکلنش کل اتاق و برداشته بود....

" چه تضادی بین ماست او گرم و من سرد از دو قطبه دور از هم ..."

بیا لاکت و برات بزنم ... -



من و نشوند روی تخت و خودش هم کنارم نشست با دقت در لاک و باز کرد..

خوب اول دستات رو میزنم - !


دستم چپم را بین دست مردونه اش گرفت...

با آرامش خاصی شروع به لاک زدن کرد

پاهامو کنار هم جمع کرده بودم و لبه ی تخت نشسته بودیم

وقتی کار دستام تموم شد

سرشو برد عقب نگاهی به دستام کرد و گفت : چه خوشگل شدن افرین به  
خودم



نگاهی به انگشتام کردم واقعا تمیز لاک زده بود

مرسی عالییه -


حالا پاهاتو بذار رو تخت تا بزnm -

" خاک تو سرت آیلی یه چی می پوشیدی " شد

اینم از لاکت دیگه چی ؟ -

مرسی همین من برم -

زنجیر گردنش روی صورتم آویزون شده بود ...نگاهی به زنجیر گردنش کردم  
بعد سرمو بلند کردم نگاهم به نگاه بی قرارش افتاد



هر دو سکوت کرده بودیم و چشمامون در حال رفت امد توی صورت هم بود ...

دستش کنار صورتم قرار گرفت


خودشو کنار کشید و یکدفعه با سرعت از اتاق بیرون زد

چند لحظه توی همون حالت موندم

با سستی از جام بلند شدم دستی به گونه های گر گرفته ام کشیدم از اتاق ایلیا بیرون اومدم ...

به سمت اتاقم رفتم ، خودم کفش های مشکیمو پام کردم یه مانتوی بلند فقط از روی لباسم پوشیدم یه شالم باز انداختم روی سرم کیف

دستیمو برداشتم ...



اروم با تأمینه از پله های مارپیچ طبقه بالا پایین رفتم همه توی سالن پایین  
جمع بودن فقط تینا بود ، هنوز نیومده بود

رفتم کنار ایلیا نشستم


تیام نگاهی بهم انداخت گفت : چه خوشگل شدی آیلی ؟

لبخندی زدم گفتم : ممنون

با اومدن تینا خانوم ، که چه تیپی هم زده بود... همگی سوار ماشینا شدیم

اینبار تندی رفتم جلو نشستم

ایلیا خنده ای کرد گفت : چیه بابا جا هست تو ماشینا اینطوری می پری



اوووف تو که نمیدونی این عشاق تو -

دوست ندارن سر به تن من باشه...


غلط کردن تا من هستم هیچ کس حق نداره به خانوم کوچولو خودم حرف  
بزنه -

دلم از این حرفش غنچ رفت ...

خدارو شکر مانیا و ماکان با ما اومدن

ماشینا رو توی ویلای بزرگ و زیبایی پارک کردیم





صدای آهنگ از اینجا هم شنیده می شد رفتم کنار ایلیا دستمو دور بازوش  
حلقه کردم ...

وارد سالن بزرگ و زیبای ویلا شدیم


توی سالن پر از زن و مردهای شیک پوش و سانتی مانتال بود...

میزبان که یه پسر تو سن و سال خود ایلیا بود اومد با هم احوالپرسی کرد

رو به ایلیا گفت : نگو پسر که نامزد کردی

ایلیا لبخندی زد

پسره که ایلیا امش را سیاوش معرفی کرد با مشت به بازوی ایلیا کوبید و  
گفت : ای بی معرفت بی خبر



تینا مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت : نه خواهرشه ، سیاوش جوون  
بعدش این کوچولو سال از ایلیا کوچک تر


نگاهی بهش انداختم زیر لب گفتم : چه تفاوت سنی مام دستشه ترشیده  
جون.

سیاوش خندید گفت : اووو پس خواهر کوچولوی ایلیا تو هستی ، از دیدارت  
خوشبختم

" ایشش کوچولو عمه ته حالا اگه مهتاب بود حالیت میکرد کوچولو کیه "

لبخند اجباری زدم دستش رو فشردم گفتم : منم همینطور

با همراهی سیاوش با دخترا به اتاق شیک و اسپرتی رفتیم تا لباسهامون رو  
عوض کنیم



تینا یه تاپ بالای ناف با شلوارک تا بالای رونش پوشیده بود

ملیسا یه تاپ و دامن کوتاه . مانیا هم یه لباس دکلمه کوتاه پوشیده بود

وقتی از وضعیت ظاهری مطمئن شدم

همگی با هم رفتیم بیرون

هر کس در حال کاری بود بعضیا وسط می رقصیدن بعضیا لیوان به دست  
گوشه ای ایستاده بودن و صحبت میکردن

رفتیم طرف پسرا

از نگاه خیره ای سیاوش خوشم نیومد



ایلیا دستشو دراز کرد


منم از خدا خواسته ،توی بغلش خزیدم

دستش و دور کمرم حلقه کرد

چقدر حس امنیت چیزه خوبیه کسی هست که هواتو داشته باشه ....

حوصله ام سر رفته بود داشتم اطرافم و دید میزدم که تیام گفت : ایلیا این دفعه باید اجازه بدی که همراه با آیلین بانو یک رقص خاطره

انگیز داشته باشم ...



کمی خم شد دستش و روی سینه اش گذاشت گفت : بانوی زیبا افتخار یه  
رقص را به بنده

میدن . دلم می خواست یه امشب و شاد باشم

لبخندی زدم دستم را به طرفش دراز کردم

با انگشتش سر انگشتمو لمس کردرو به همه گفت ما که رفتیم ...

لامپا رو خاموش کرده بودن اما رقص نور فضای قشنگ درست کرده بود ...

تیام دستم و توی دستش گرفت و اون یکی دستش و دور کمرم حلقه کرد

با هم شروع به رقص کردیم



سرم پایین بود باهاش هماهنگ می رقصیدم

میدونستی خیلی دلنشینی -

سرم و بلند کردم , این الان منظورش به من بود؟؟؟

نگاه متعجبم و که دید گفت : حرفم کجاش تعجب داره , واقعا تو دل برو هستی ...

لبخند سر درگمی زدم

من و کمی به خودش نزدیک تر کرد و گفت : توی ازدواج تفاوت سنی برات مهمه ؟

تا حالا بهش فکر نکردم ... -

تو دلم به خودم گفتم : " اره ارواح عمه ات "

میشه از امشب فکر کنی ... -


نتونستم جوابش را بدم ، چون چرخى خوردیم ، تا به خودم پیام توی آغوش  
گرم و آشنایی فرو رفتم

دستاش و دور کمرم محکم حلقه کرد

کنار گوشم با صدای بمی گفت : دیگه نبینم با کسی برقصی

سرم و بلند کردم تا دلیلشو بپرسم که با دستش سرمو روی سینه ای مردانه  
اش فشرد آروم گفت : هیسسسس...

بوی عطر وسوسه کننده اش توی مشامم پیچید سرم و بیشتر توی سینه اش  
فشردم



حلقه ای دستش را تنگتر و تنگ تر کرد ...

بعد از رقص دو نفره مان

ملیسا جلو اومد و پیشنهاد یه رقص سالسا را به ایلیا داد

پیست رقص خالی شد همه دور تا دور ایستاده بودن تا شاهد رقص دو نفره  
ای ایلیا و ملیسا باشند

موسیقی بی کلامی که مخصوص رقص سالسا بود گذاشتن ....



واقعا رقص زیبا و بی نظیری کردن

وجود کسی رو پشت سرم احساس کردم که بهم چسبیده بود

کمی جا به جا شدم اما دوباره بهم چسبید .


برگشتم تا بهش تذکر بدم که با نگاه قهوه ای سیاوش رو به رو شدم ...

لبخندی زد و گفت : میدونی از دخترایی که از خودم کوچیک تر باشن خوشم میاد؟

میشه عقب تر برین؟ -

چرا جات تو بغل من بده؟؟ -

" این دیگه کی بود , انگار زیاد زده بود بالا ... "



سرمو برگردوندم که رقص ایلیا هم تموم شد و همه دست زدن

منم از فرصت استفاده کردم از سیاوش فاصله گرفتم رفتم طرف ایلیا


عالی بود عالی باید به منم یاد بدی -

ایلیا خندید دستشو دور گردنم حلقه کرد گفت : حسود کوچولو -

ایلیا موهام خراب شد ول کن -

دستشو برداشت ...با همدیگر به پیش بچه ها رفتیم

بعد از شام بساطی که توی اینجور مهمونیای برپا می شد برپا شد



ایلیا یه جام برداشت

اما من برنداشتم بقیه همه نفری یکی دو لیوان بالا رفتن ...

تشنه ام شده بود ... تینا ترشیده کیپ ایلیا نشسته بود ول کن نبود


رفتم قسمت خلوت سالن تا به طرف آشپزخونه برم

تا خواستم وارد آشپزخونه بشم که دستم کشیده

آه از نهادم بلند شد

و من هم خیلی کم طاقتم.

قلبم از ترس محکم به سینه ام می کوبید



قهقهه ای زد که واقعا ترسیدم

احساس کردم از ریشه در حال کنده شدن

دستم روی دستش که موهامو گرفته بود گذاشتم...

ولم کن وحشی ، ... -

هر چی تقلا میکردم فایده نداشت

جیغ بلندی کشیدم ...

از سنگینی دستش نفسم گرفت

دیگه داشتم نا امید می شدم که صدایی گفت : اینجا چه خبره

منم از فرصت استفاده کردم ،جیغ کشیدم صدای قدمهایی رو توی دو قدمی  
خودمون شنیدم

تیام با دیدن من تعجب کرد گفت : اینجا چه خبره

دستم و از توی دست سیاوش کشیدم و گفتم : از این دوست عوضیت  
بپرس؟

سیاوش اینجا چه خبره ?? -

تیام عصبی سیاوش و کوبند به دیوار و گفت : تو غلط میکردی عوضی...

ما مهمونت هستیم , چطور می خواستی بلایی سر آیلین بیاری

صدای ایلیا توی راه رو پیچید: اینجا چه خبره...؟

وقتی نگاهش به من افتاد گفت : آیلی چی شده ؟ تو حالت خوبه چرا  
اینطوری شدی ؟


خودم و انداختم توی آغوش گرمش با گریه گفتم : این دوست می خواست  
بهم... دیگه نتونستم چیزی بگم

با این حرفم ایلیا من و ول کرد سمت سیاوش رفت ، فریاد زد و گفت : بگو که  
دروغ میگو ، وای به حالت راست باشه ...

همینطور سیاوش و زیر مشتش و لگد گرفته بود ...

اونم خیلی زور نداشت

از سر و صدای ما بقیه هم به اینور سالن



اومدن ،ایلیا رو به زور از روی سیاوش بلند کردن ...

ایلیا برین اماده بشین، زودتر بریم -

تا حالا این روی ایلیا رو ندیده بودم

رو به مانیا گفت : مانتوی آیلین رو هم بیار

اومد طرفمو، رو به روم ایستاد

دستش وزیر چونه ام زد ،سرم وبلند کرد نگاهی به کل صورتم انداخت

دستش بالا اومد . انگشت اشاره اش و آروم روی لب پایینم کشید گفت :  
حالت خوبه ببخش که حواسم بهت نبود....



با چشمای اشکیم نگاهی به چشماش انداختم

من راتوی بغلش کشید و سرم را روی سینه ستبرش گذاشت

دوباره اون عطر وسوسه کننده اش مشامم رو پر کرد

دستم و محکم دور کمرش حلقه کردم ..

روی موهام و ب..وسید گفت : عروسک من ،دیگه اجازه نمیدم کسی اذیتت  
کنه

مانیا مانتوم و آورد...

مانتوم را به تنم پوشاند

همگی از اون ویلای نحس بیرون رفتیم





ماکان جای ایلیا نشست پشت فرمان

من و ایلیا عقب نشسته بودیم

وقتی سرم روی شونه ی مردونه اش بود، حس امنیت بهم میداد

دستم و توی دست گرمش گرفته بود و شستش و آروم روی پوست دستم می کشید...

همه ساکت بودیم و ماکان با سرعت میروند ...باد خنکی از شیشه ای ماشین میوزید...چشمام و بسته بودم

تا کم تر به اتفاقاتی که امشب برام پیش اومده بود فکر کنم...

با توقف ماشین ...چشمام و باز کردم



ایلیا در و باز کردتوی پیاده شدن کمکم کرد

از ماشین پیاده شدیم

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق خودم رفتم . شال و مانتوم و از تنم کندم

نگاهم به آئینه اتاقم افتاد

دستم روی گردنم بود که در باز شد

ایلیا لبخندی زد و گفت : حال بانو آیلین من چگونه؟؟؟

نگاهی به چهره ی خندونش کردم کی باورش می شد این اون ایلای خشنی  
باشه که اونطور با خشونت سیاوش و زیر مشتش و لگد گرفته

بود....

اومدم طرفم توی دو قدمیم ایستاد

دستش و روی دستم که هنوز روی گردنم بود قرار داد .

دستم را آرام پایین کشید

نگاهی به جای دندونای سیاوش انداخت

با دیدن زخم گردنم اخمی بین ابروهاش افتاد

با دندونای کلید شده گفت : پسره ی پس فطرت باید می کشتمش

خندیدم گفتم : همینطوری هم سالم نداشتیش...



نرم دستش و روی زخم کشید و گفت : درد نمیکنه

اوووم درد که میکنه اما یکم ... -


گفتم که تقصیر خودمم خندید گفت : هر چیم بود که شما پروندی ، دختر  
خوبزنجیر گردنش و دور انگشتم پیچیدم...

گفتم : من خیلی ترسیدم چه دوست وحشی ای داری

میدونم که خیلی وحشیه خدا رو شکرکه تیام زود سر رسید -

حالام بخواب دیروقته فردا بر میگردیم تهران ...

وای من برای بچه ها چیز نخردم منومیکشن -



اشکال نداره فردا با هم میریم هر چی دلت خواست بخر -

ایلیا شب بخیر کرد به اتاق خودش رفت

در اتاق و قفل کردم روی تخت دراز کشیدم...


یاد تیام افتادم که گفته بود از من خوشش اومده .... تیام فکر میکرد

من دخترم ، نمیدونه که من یه زن مطلقه هستم....

با هزار فکر و خیال خوابیدم

صبح با صدای در بیدار شدم

اووف چه شب بدی بود همه اش کاب..وس دیدم ...



آیلین بیداری حالت خوبه ؟ -

چشم بسته رفتم سمت در بازش کردم

ایلیا با دیدنم گفت : سلام خوابالو

اوووم سلام تارزان اول صبح ول کن نیستی -

ایلیا لبخندی زد ،لپم را کشید و گفت : تنبل خواب بسه بدو برو اماده  
شومیخوایم بریم بازار

باشه الان میرم اماده بشم -



پایین منتظرتم... -

بعد از رفتن ایلیا درو بستم رفتم سمت حموم یه دوش گرفتم وقتی سر حال شدم... اومدم بیرون موهامو خشک کردم یه مانتو شلوار

کالباسی پوشیدم کیف و عینکمو برداشتم به پایین رفتم

بعد از سلام صبح بخیر با همه ،صبحونه مو خوردم... خدا رو شکر کسی در مورد اتفاقات دیشب چیزی نگفت و حرفی نزد

داشتم توی پاساژ پردیس دو دنبال سوغاتی برای بچه ها میگشتم آخر سر برای هر کدومشون یه نیم ست لوازم ارایش گرفتم

بقیه هم خریداشونو کردن



یه مغازه بزرگ لباس زیر فروشی دیدم

به داخلش رفتم

نگاهی به لباس خواباش کردم


یه چند دست برداشتم...

داشتم حساب میکردم که اون سه تا ترشیده هم سر رسیدن، با کلی سرو صدا  
مشغول خرید لباس زیر شدن

پسرا هم پرو پرو به داخل اومدن و نظر میدادن

ایلیا کنارم وایستاده بود با لبخند گفت : تو چیزی برنداشتی؟





پلاستیک لباسامو بالا گرفتم گفتم : ایناهاش مال منه

دست دراز کرد ازم بگیره ،دستم را عقب کشیدم

دستشو دور کمرم حلقه کرد منو کشید طرف خودش گفت : یالا بده ببینم


خنده ام گرفته بود

نکن ایلیا نمی خوام نشون بدم -

باشه نشون نده منم برای دوست دخترم لباس زیر می خرم -

منو ول کرد رو به تینا گفت : تینا بیا اینجا

تینا اومد نزدیک ایلیا و گفت : جوونم ایلیا



ایلیا دستش و پشت کمر تینا گذاشت گفت : می خوام برات لباس خواب  
انتخاب کنم

تینا با ذوق گفت : وای راس میگی

" ایشش دختره ی ترشیده ی نچسب "

داشتم با تعجب به اون دوتا نگاه میکردم که دستی روی شونه ام نشست

برگشتم ببینم کیه که با نگاه خندون تیام رو به رو شدم

هی می خواستم از دیشب حالت و بیرسم اما نشد ، -

مرسی خوبم ، منم می خواستم بابت دیشب ازت تشکر کنم اما پیش نیومد -

تیام لبخندی زد گفت : لازم به تشکر نیست وظیفه است


از خنده ی بلند تینا دست از حرف زدن با تیام کشیدم ...

تیام خندید گفت : ایلیا باز این خواهر من تورو تیغ زد

ایلیا نه خودم دلم می خواست براش لباس بخرم -

تیام تینا هم که از خدا خواسته -

تینا اِه تیام یعنی چی ایلیا خودش می خواست با سلیقه ی خودش برام لباس بگیره -



ازشون فاصله گرفتم زیر لب گفتم : برین همتون گمشین

نگاهی به ایلیا و تینا کردم که هنوز سر خریدن لباس با هم کل کل می کردن...

شونه ای بالا انداختم پیش خودم گفتم : خوب اینا , سال با هم درس خوندن  
پس صد در صد با هم صمیمی هستن...بالاخره

خریدشون تموم شد

برای ناهار رفتیم ...سر ظهر بود و هوا به شدت گرم و شرجی بود... یه جای  
دنچ و خنکی پیدا کردیم ناهار خوردیم

ملیسا کمی دپرس بود ...البته حق داشت فعلا دور دوره تینا بود که به ایلیا  
چسبیده بود...

بعد از ظهر چمدونم و بستم و آماده پایین اومدم ... روی مبل نشسته بودم

سرم و به دستی مبل تکیه داده چشمام و بستم... نمیدونم چقدر چشمام بسته بود که با سرو صدای بچه ها چشمام و باز کردم


تیام به سمتم اومد و گفت : حالت خوبی آیلی

تو دلم گفتم ،اووو چه خودمونی...

لبخندی زدم گفتم : ممنون خوبم کمی خوابم میاد ...

تیام سوار هواپیما که شدیم تا رسیدن بخواب -

چمدونم را از جلوی پام برداشت ...



سوار ماشینا شدیم ... تیام راننده بودو رانندگی میکرد و توی اون یکی ماشین  
هم ایلیا پشت فرمون بود

ایلیا چمدونم و از تیام گرفت گذاشت توی ماشین خودش ... خیلی سرد گفت :  
بشین تو ماشین ...

شونه ای بالا انداختم پیش خودم گفتم : این چشه دیگه که از صبح داره با  
من سرسنگین برخورد میکنه

نشستم عقب ... تینا جلو پیش ایلیا نشسته بود ... تا رسیدن به فرودگاه  
نگاهم به جاده های پر از نخل های زیبای کیش بود...



از ماشین پیاده شدیم ... تیام سویچ ماشین ایلیا رو هم به راننده داد.

ساعت پرواز و اعلام کردن .

بعد از کارای اولیه ... به سمت هواپیمارفتیم....

موقع نشستن تینا خیلی رک گفت : عزیزم پیش ملیسا بشین ... من کنار ایلیا  
میشینم

شونه ای بالا انداختم خیلی سرد گفتم : برای من فرقی نداره کجا بشینم ...  
ایلیا پیشکش خودت

رفتم پشت ایلیا و تینا کنار ملیسا نشستم

من کنار پنجره دقیقا پشت تینا نشسته بودم ... کمربندم و بستم ...

هواپیما یواش یواش بلند شد .. بعد اوج گرفت برای پرواز نگاهم رو به آسمان  
مملو از ابر دوختم ...اما

بازم نگاهم به دست تینا بود که دور بازوی ایلینا حلقه شده بود

نیم رخ ایلینا سمت من بود

انگار سنگینی نگاهی رو احساس کرد که کامل سرش و طرف من برگردوند و  
لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد ...

زودتر از ایلینا نگاهم و از نگاهش گرفتم

دیگه تا لحظه ای نشستن هواپیما چشمام و باز نکردم....

بلاخره رسیدیم .



بعد از خداحافظی از دوستای ایلیا و قرارهایی که تینا با ایلیا تنظیم کرد

ماشینی گرفتیم و به طرف خونه رفتیم .


تا رسیدن به خونه کلامی بین من و ایلیا رد و بدل نشد ... نه اون حرفی زد و نه من...

ایلیا زنگ درو زد و بعد از چند مین در با صدای تیکی باز شد ... نگاهی به حیاط سرسبز و بزرگ پدرجون انداختم ...

چمدونم را به دنبال خودم می کشیدم فقط صدای قدمهای ما و صدای چرخهای چمدون دیگه صدایی بین ما نبود...

مامان کنار در وردی سالن ظاهر شد

اون لبخند زیباش روی لبش بود



تندی از پله ها بالا رفتم .

دستم و دور گردنش حلقه کردم

سلام مامان خوشگل خودم چطوری دلم برات یه ذره شده بود -

سلام خوشگلم خسته نباشین -

مامان با ایلیا هم احوالپرسی کرد

به داخل سالن رفتیم

دایانا و دانیار با دیدنمون بدووو به طرفمون اومدن ...

دایانا سلام... بدوین سوغاتیای ما رو بدین بینم -

بذار برسیم بعد دنبال سوغاتی باشیم -

دانیار رسیدین دیگه بدووسوغاتیامو رد کن ... -

خندیدم همونجا چمدونم و باز کردم

و سوغاتیای اون دوتا ورجک و دادم

سوغاتی مامان که یه دست لباس خواب کامل و یه ست لوازم آرایش بود  
بهش دادم ... دیگه واینستادم تا بینم تارران برای اونا چی گرفته



بود به سمت اتاقم رفتم

بعد از مرتب کردن لباسام یه دوش گرفتم ،رو به روی آئینه نشسته بودم ،هنوز حوله حمومم تنم بود .. شماره محیا رو گرفتم

گذاشتم رو اسپیکر... همونطور هم در لوسیون بدنم و باز کردم و کمی کف دستم ریختم... صدای جیغ جیغوی محیا توی اتاق پیچید....

سلام بی معرفت چه عجب یه زنگ به ما زدی افتخار دادی - !!!

کجایی دختر نفست نگیره بذار منم حرف بزنم -

خیلی چش سفیدی بی شعور دلم برات تنگ شده -

خندیدم گفتم : فدای ابراز علاقه ات بانوو



این تازه اولشه بذار ببینمت -

اوه اوه دس بهم بزنی از سوغاتی خبری نیست -

جیغ بنفشی کشید گفت : بگو جوون اون

پسره ی نچسب سام

درد به اون بدبخت چیکار داری -

ایشش پسره ی قوزمیت... ولش اونو کی ببینمت سوغاتیاتو رو بدی -

تو دیدن من میای یا سوغاتی -




واقعا منو باش گفتم : دلت برای من تنگ شده -

اخه تو چیزی هستی که ادم دلش برات تنگ بشه -

**با حرص گفتم : محییااااا**

جوووونم جوش زن شیرت خشک میشه -

کوفت په اون دوتا دو قلوهای بهم چسبیده هم زنگ بزن بگو بیان یاتوق -



اِه آیلی خودت بیا سر راحت ما رو هم بیر دو کوچه بیشتر نیست که فاصلمون

-

خدایی خیلی رو داری -

خوب پس ما منتظریم بابای آیلی زشته -

نذاشت دیگه حرفی بزnm قطع کرد

خنده ام گرفته بود

لباس زیرایی که تازه از کیش خریده بودمو پوشیدم ... جلوی آئینه ایستادم

رنگ بنفشش خیلی به پوستم می اومد

موهام نم دار دورم ریخته بود لبامو غنچه کردم ... می خواستم ب..وسی برای  
خودم بفرستم که در اتاق یهو باز شد

ایلیا تو چهار چوب در ظاهر شد

نگاهی به سر تا پام انداخت

داد زدم: صد دفع گفتم توی اتاق یه دختر میای در بزن ... برو بیرون -

در حال بستن در گفتم : منم صد دفعه گفتم کیفش به در نزنه...

خیلی پررویی ... پشت در بود و در و بسته بود اما صداش می اومد که جدی  
گفت : ببین لباسایی که برای تینا خریده بودم توی -

وسایلات نیست




همینطور که لباس می پوشیدم گفتم : لباس دوست دختر تو پیش من چیکار  
میکنه

.. طوری که بشنوه گفتم : انگار من ندیمه دوست دخترشم که باید بدونم  
کجاست -

...

ایلیا دیگه چیزی نگفت : رفت ...

شب لباسامو که یه پالتوی کوتاه سبزه فسفوری بود با یه روسری مشکی و  
شلوار مشکی ست کردم ...



یه آرایش مات هم روی صورتم انجام دادم... سوغاتیای بچه ها رو برداشتم

مامان من به دیدن دخترا رفتم -

عزیزم خسته نیستی -

شما اون سه تا رو نمی شناسین ... همینطوریشم کشتن منو که تنها رفتم -

مامان لبخندی زد گفت : برو به سلامت عزیزم ...

رفتم تو حیاط که دیدم ایلیا کنار اون بوگاتی خوشگلش وایستاده بود

"کوفتت بشه تارزان ..."

بی توجه بهش رفتم سمت ماشین خودم رفتم و سوار شدم با ریموت در و باز کردم

ایلیا یه نگاه بهم انداخت ..

سوار ماشین شد زودتر از من گاز داد از حیاط خارج شد


پسری وحشی انگار در و برای اون باز کردم

بوقی زد و رفت " دختر باز قوزمیت "

منم رفتم دنبال بچه ها اول محیا رو سوار کردم

همین که نشست گفت : چطوری دختر عمه ی بی معرفت خوش گذشت

جای تو خالی که نبود ... عالیم بود -



با مشت زد به بازومو گفتم : کوفتت بشه خوب ساخته برات

چشم و ابرویی اومدم گفتم : کور بشه چشم حسود

خیز برداشت طرفمو گفتم : من حسودم

لبخند خبیثی زدم گفتم : کم نه ... حلام بشین تا بکشتنمون ندادی

دم در مهتابینا دوتا بوق زدم که هر دوشون اومدن ... نشستن عقب ...

مهتاب سلام آیلی خانوم شما ما رو می شناسی -

نه والا شما؟؟ همون گدای سر کوچه مون هستین -



مهتاب آییییییلی... -

مونیکا خندید و گفت : اصلا روت شد بدون ما بری با اون از دماغ فیل افتاده  
ها

جوون تو که خیلی خوش گذشت از دست دیوونه بازیاتون راحت بودم -

مونیکا ای بی لیاقت... -

دیدم کمی ناراحت شدن ... خندیدم گفتم: شوخی کردم باووو ... هیچ کس سه  
دوست خول و چل خودم نمیشه...

حالا به افتخار شما پاتوق بریم یا جای دیگه

مهتاب نه یه جایی رو تازه زدن بریم اونجا ... چطوره -

من حرفی ندارم بریم ... -

بعد از ادرسی که مهتاب داد کنار رستوران شیک و بزرگی ماشین و پارک کردم  
به داخل رفتیم ... خدایی چه جای قشنگی بود...

چشم چرخوندم تا یه جای مناسب پیدا کنم که مونیکا گفت : هی آیلی اون  
ایلیا نیست... پروووو باووو با دوست دخترشونم هستن

نگاهی به جایی که مونیکا گفت انداختم

ایلیا رو دیدم که رو به روی دختری نشسته بود و دختره پشتش به ما بود

لبخندی روی لب ایلیا بود...

مهتاب نه بابا اق ایلیام این کاره بوده -

مهتاب یه پیر پسر - ساله فکر کردی همینطوری می شینه؟؟ معلوم نیست  
چندتا دوست دختر داره ...

محیا اون بدبختو با دوست دخترش ول کنید ، بیاین بشینیم خوش باشیم -

نگاهی به میز انتخابی محیا انداختم که دقیقاً دو میز با میز ایلیا فاصله داشت  
باید از کنار میز اونا رد می شدیم

آه محیا میز کم بود اونجا رو انتخاب کردی..؟ -

مونیکا خوبه که دیوونه بیاین بریم -

بی توجه به ایلیا و اون دختری که پشتش به ما بود خواستم رد بشم که این  
مونیکای موزی ایستاد با تعجب گفت : واوو آقا ایلیا شمام

اینجاین؟؟

مجبوری ایستادم

ایلیا با لبخند از جاش بلند شد


اون دختری هم که پشتش به ما بود

بلند شد و من نگاهم به تینای ترشیده افتاد ...

ایلیا سلام لیدیهای زیبا ... -

بچه ها با ایلیا احوال پرسى کردن





منم یه سلام به هر دوشون کردم

رفتم نشستم

ایلیا فقط یه نگاه بهم انداخت...

بچه ها اومدن نشستن ...

همین که نشستن مهتاب پرسید...

آیلی اتفاقی افتاده که تو باز از این پسر از فرنگ برگشته چب شدی

نه بابا چه اتفاقی می تونه بیوفته -

محیا پس قضیه چیه ??? -

تمام اتفاقاتی که کیش افتاده بود و براشون گفتم... در اخر اضافه کردم

نمیدونم روز اخیری یهو اخلاقش عوض شد و سرسنگین شده ... اصلا برام مهم نیست که چه جور می خواد برخورد کنه

من اگه باهاش خوب بودم فقط بخاطر لطفی که این مدت در حقم کرده بود  
بهاش خوب برخورد میکردم وگرنه ما صنمی باهم نداریم ...

نه اون برادر واقعیه منه و نه من فامیل نزدیک اون من یه دختر زن بابا براش  
، بیشتر نیستم



مونیکا اونو ولش کن ،این دوست دخترش چه سانتی مانتاله -

چشمکی زد

مهتاب نوش جون ایلیا به من و تو چه ربطی داره -

محیا هووی سوغاتیای ما کو -

ای ندید بدید توی ماشین بهتون میدم -

شماها چه خبرا چیکارا میکنین

مهتاب می خوریم می خوابیم دستشویی میریم تخلیه میشه -

کوفت الان می خوام شام بخورم، خیر سرم اینا چی میگن... -

مهتاب پشت چشمی نازک کرد گفت : راست میگم دیگه

گارسون غذاها رو آورد....


در حال خوردن غذا بودیم که نگاهم به چهره ی خندون ایلینا و تینا افتاد

با لبخند خبیثی رو به دخترا کردم و

گفتم : این چند وقته خیلی دختر خوبی بودم دلم انقدر شیطننت می خواد

مونیکا تو باز اون روح خبیثت بیدار شده -

لبام و غنچه کردم گفتم : خووو چیه کودک درونم فعاله تقصیر من چیه...



مهتاب با هیجان گفت : این دوتا بچه مثبت و ول کن بگو خودم همه جوره  
پایتم...

چشمم از فکری که به سرم زده بود برقی زد گفتم : بزن قدش که عین خودمی

محیا حالا اون نقشه ی خبیثتو بگو -

سرم و بردم جلو گفتم : اگه بدونین یه مارمولک خوشگل از کیش آوردم  
عاشقش میشین -

مونیکا با ترس خودش را عقب کشید و گفت : بی شعور نگو که الان همراهته  
؟؟

چشمکی زدم گفتم : افرین نابغه الان اون کوچولوی خوشگل تو کیفمه

هر سه تا شون با تعجب گفتن: دروغ میگی

دستم و روی دماغم گذاشتم هیسس بابا ملت فهمیدن -

مهتاب حالا نقشه ات چیه -

زیر چشمی میز ایلیا اینا رو نشون دادم گفتم : این مارمولک خوشگل رنگی  
خیلی دلش می خواد روی دست لخت تینا باشه

مونیکا حالا چطوری بره میزه اونا -

معلومه با کمک ما

محیا من و معاف کن من از هرچی مارمولکه می ترسم -

مهتاب رو من حساب کن هستم -

کیفم و از جلوی پام برداشتم درشو باز کردم . که مونیکا با چنـدش گفت : وییی  
آیلی می خوام غذا بخورم

بسه دیگه گوریل شدی بابا -

کیفم و وسط گذاشتم اون قوطی که مارمولک رنگی رو توش گذاشته بودم  
بهشون نشون دادم

مهتاب جوونم چه نازه -

اینو برای سام مجد آورده بودم حالا قسمت تینا خانوم شده ... -

محیا نقشه چیه -

افرین نقشه ... بین من و مهتاب میریم سر میز ایلیا اینا مهتاب کنار ایلیا  
بشین من کنار تینا اون وقت من یواش در قوطی رو باز میکنم -


این خوشگلم میره پیش مامانش...چطوره

مهتاب بشکنی زد گفت : عالییه ... شما دوتا هم اینجا بشینین از تأثر لذت  
ببرین

از جام بلند شدم مانتوم و صاف کردم کیفم و برداشتم همراه مهتاب به طرف  
میز ایلیا اینا رفتیم....

نزدیک میزشون ایستادیم






مهتاب با لبخند ژگوندی گفت : ببخشید دوباره مزاحم شدیم ... بس که آیلی از  
تینا جون تعریف کرد مشتاق شدم چند لحظه با ایشون هم

صحبت بشم...

ایلیا لبخندی زد گفت : بفرمایین

مهتاب روی صندلی کنار ایلیا نشست منم کنار تینا نشستم

مهتاب وقتی خوب تینا رو به حرف گرفت و گاهی هم ایلیا رو به حرف  
میگرفت



منم از فرصت استفاده کردم

زیپ کیفم و باز کردم... در قوطی که اون خوشگله توش بودو باز گذاشتم

از دمش گرفتم یواش گذاشتمش روی پای تینا ....

بشکنی توی دلم زدم ..

مهتاب نگاهی بهم انداخت ...منم چشمک نامحسوسی زدم که یعنی حله

حالا منتظر نتیجه ی عملیات بودیم...

دیدم که مارمولکه داشت از مانتوی تینا بالا میرفت "... حقشه یکی نیست بگه  
پائیز فصل مانتو استین کوتاه پوشیدنه "

تینا در حال صحبت با مهتاب بود که دیدم مارمولکه قشنگ تخته سینشه

خیلی ریلکس گفتم : تینا جون این چیه روی سینته ??

تینا سروشو خم کرد تا ببینه که چشماش به چشمای بابا قوری مارمولکه افتاد

انقدر سریع از روی صندلی پرید عقب که صندلی چپ شد ...

چشماش و بسته بود و جیغ می کشید

همه از سر میزاشون بلند شده بودن

با جیغ شالش و کند گفت : وای ایلیا یه کاری بکن من از مارمولک متنفرم ...

اشکاش در اومده بود



" یکمی خیلی کم قد پای مورچه دلم براش سوخت "

ایلیا رفت طرفش گفت : آروم باش عزیزم ...ببین مارمولکه افتاد پایین

همین که مارمولک افتاد زمین کل سالن شروع به جیغ زدن کردن ... توی  
رستوران بلبشویی بود ... تینا سرش و روی سینه ای ایلیا تکیه

داده بود و ایلیا داشت پشت کمرش و نوازش میکرد

بعد از کلی موش و گربه بازی خدمه ی رستوران مارمولک و گرفتن ....

مردم شاکی بودن که چرا توی همچین رستورانی اومدن

بعد از چند مین یه مرد جوون کت و شلواری قد بلند با ابهت خاصی وارد  
سالن شد گفت




خانها اقایون لطفاً آروم باشید حتما مشکلی پیش اومده ..

یه دختر لوسه تی تیش مامانی گفت : یعنی چی اقا ما چطور از تمیزی  
رستوران شما مطمئن باشیم وقتی مارمولک اینجا راحت رژه میره

... بهتره در رستورانتونو تخته کنید

من به شما حق میدم خانوم عزیز ... -

بنده امیرعلی فرجام مدیر رستوران " اطلس " هستم ... از همه ای شما عزیزان  
پوزش می خوام ...



اما زن و مردای که توی رستوران بودن ول کن ماجرا نبودن ... واقعا برای  
رستوران بزرگ و نامداری مثل اطلس این یعنی فاجعه...

مثل حموم زنونه هرکس با یه نفر صحبت میکرد ...

دیدم واقعا خیلی بده که بخوام بخاطر اذیت کردن یه نفر اسم یه رستوران و  
شهرت اونو زیر سؤال ببرم رفتم ... رفتم پیش رئیس رستوران

... کلافه داشت به مردم نگاه میکرد

با دیدن من اخمی کرد گفت : امرتون

میشه صحبت کنیم ... منتظر تأییدش و اینستادم رو به کسانی که توی رستوران  
بودن گفتم : یه لحظه به صحبت بنده گوش بدین ... -

همه سکوت کردن ...

گلمو صاف کردم گفتم : ببخشید دوستان تقصیر رستوران اطلس نیست.. در  
کیف بنده باز بوده و برادر کوچیکم که خیلی شیطونه این

حیوونه بینوا رو توی کیف من گذاشته ... من وقتی کیف پولمو برداشتم در  
کیفم باز بوده و این مارمولکه ازش بیرون اومده ...

ایلیا یه دستشو تکیه گاه دسته دیگه اش کرده بود و با دستی که زیر چونه بود  
داشت با دقت من و نگاه میکرد ...

تو دلم یه فوش ناموسی به خودشو اون تینای ترشیده دادم...

فرجام خیلی محکم و جدی گفتم : منم پوزش می خوام و امشب از هیچ  
میزی پول نمیگیرم... اما شما خانوم محترم دفتر بنده تشریف

بیارین ...

با گامهای بلند از سالن رستوران خارج شد...

هر کسی یه چیزی میگفت ...


محیا اومد کنارم گفت : بیشعور چرا گفתי تقصیر تو بوده حالا اگه شکایت کنه چی ???

نگاهی به محیا انداختم تا خواستم چیزی بگم یکی از گارسونا گفت : خانوم از اینور بفرماین ...

محیا خواست بیاد که گفتم : خودم تنها میرم...

همراه گارسون از سالنی که برای پذیرایی مردم بود خارج شدم و به سمت دفتر ریاست رفتم ...





چند ضربه به در زدم با صدای بفرمایید

داخل اتاق بزرگ و مجللی شدم...

فرجام پشت یه میز بزرگ نشسته بود

با دیدنم یکی از ابروهاشو بالا دادو نگاهی به سر تا پام کرد گفت : خوب می  
شنوم

من که گفتم ... -

اون دلیل برای مردم بود ... من دنبال یه دلیل درست هستم.. بگو از طرف کی  
اجیر شدی می خوام ابروی رستوران منو ببری -

کلافه گفتم : ببینید آقای محترم من از طرف هیچ کس اجیر نشدم ... اونم یه  
اتفاق بود همین

از جاش بلند شد اومد طرفم چرخى دورم زد گفت : الان که به پلیس زنگ زدم  
معلوم میشه...

سرمو بلند کردم نگاهی به اون چشمای مثل شبش انداختم گفتم : به من چه  
که شما به خودتم شک داری ... اون یه اتفاق بود همین

حالام می خواین زنگ بزنین به پلیس بزنین

سرشو پایین آورد و توی یک سانتی صورتم نگهداشت ... بوی ادکلنش توی  
دماغم پیچید و یهو عطسم اومد ... نتونستم کنترل کنم و



عطسه کردم که سرم به سرش خورد

دستی به سرم کشیدم گفتم : اگه یکم اونور تر برین من فرار نمیکنم

پوزخندی زد گفت : از کجا معلوم

هع ببخشید که خودم اومدم گفتم مقصر هستم پس دلیلی برای فرار نیست -

اصلا حقتون بود که نمی گفتم

خیلی رو دارین خانوممم... -

می تونم برم دیرم شده -

تا دلش را نگین نمیذارم برید -

ای بابا عجب گیری افتادم گفتم که ... -

نشد دیگه باز رفتی سر خان اول ... -

ای بابا اقا خان چیه ما خان زاده نیستیم که فقط مامانم اصالتش گُرده -

انگار خنده اش گرفته بود با صدای کنترل شده گفت : خانوم محترم من با  
شما شوخی ندارم

اقای نسبتاً محترم بنده هم شوخی ندارم گفتم که خان زاده نیستیم -

ای بابا خانوم خان اول یه ضرب المثل هست ... -

اِه ... خوب برم؟؟ -

کجا بودین حالا -


نه دیگه مرسی قرار شد پول غذا رو هم که ندیم ... -

کی همچین قرار می گذاشتیم -

خودتون گفتین ... -

من منظورم به اون بدبختایی بود که اون مارمولکه به اصطلاح بینوای شما بزم  
مردمو خراب کرد ... -

تقصیر اون حیوونی چیه که مردم سوسول شدن کجاش ترس داشت -



نگاه دقیق بهم انداخت گفت : پس کار خودت بوده و برادر بهانه بود درسته

" خاک تو سرت آیلی لوو دادی که "

چشمی به اطراف انداختم گفتم : خوب اون مال خودم بود از کیش آورده بودم

-

فقط دلم یکم شیطنت می خواست همین

با داد گفت : خانوم محترم شیطنت اونم توی رستوران، مگه شما پیش فعالی  
اید

منم صدامو بلند کردم گفتم : یعنی چی اقا پیش فعال بچته من یکم شیطونم

فعلا که بچه ندارم ... -



خوب در آینده شاید اوردی -

بچه رو تو میاری نه من ... -


من - !!! بچه ی تو رو عمراً

پوزخندی زد گفت : کی میاد تویه پیش فعال و بگیره منظورم این بود که شما خانوما بچه رو میارین

استارتو که شما میزنین ما که از پیش خودمون حامله نمی شیم ... دستمو گذاشتم روی دهنم که دیگه انقدر بی فکر حرف نزنم ... اونم -

قرمز شده بود از خنده ...

با صدایی که ته خنده داشت گفت : چطوره بیاین توی رستوران ما کار کنین



مثلا چکاری؟؟ -

یه کار خوب مردمو بخندونین پول خوبی میدم

درست صحبت کن اقا مگه من دلکم -


کمتر از اونم نیستی ... -

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم : اصلا تقصیر خودمه که دلم براتون  
سوخت و اعتراف کردم ...

چیه نکنه دلت می خواست به بخاطر کار اشتباهت پاداش هم بهت می  
دادم ... همین که شکایت نکردم برو کلاهو بالا بنداز -

جناب بنده که کلاه سر نمیکنم -






یه چشم غره رفت .

گفتم : برم ???

برو اما باید یه کارت شناسایی پیش من گرو بذاری .. -

برای چی ?? -

اونشو بعداً می فهمی



دستشو دراز کرد گفت : یالا

دستی تو کیفم کردم فقط گواهی نامه ام بود

به دستش دادم ... برم ؟

نگاهی به گواهی نامه کرد گفت : بفرماین ...

از اتاقش که بیرون اومدم با عصبانیت محکم در اتاقشو بستم ....

پسره ی نفهم حقش بود که نمی گفتم ابروی رستورانش میرفت...

سرمو انداختم پایین رفتم بیرون ...

دختره سرم ریختن...



مهتاب چی شد چی گفت ... -

هیچی بابا گواهی نامه مو گرفت... -

تینا عصبی اومد طرفم توی دو قدمیم وایستاد با چهره ای که داد میزد چقدر  
حرصیه گفت : اون چه کاری بود که کردی هان

واه من کاری نکردم -

تینا نکردی؟؟ اون مارمولکو چرا ول کردی.. -

کی؟ من - ! ببخشید که نمیدونستم تو کیفم مارمولکه

ایلیا پشت تینا وایستاده بود با این حرفم لبخندی زد...

تینا دوباره عصبی گفت : باور کنم کار خودت نیست ...

مهم نیست باور کنی یا نه ... -

تینا درسته ایلیا بردارته اما منم در آینده زنداداشت میشم.... -


نگاه متعجبی به ایلیا انداختم

که دخترا یه صدا گفتن : چی داداشش؟؟ ایلیا که برادر آیلی نیست

تینا با چشمای متعجب گفت : نیست ولی ...

ولی نداره ایلیا فقط پسر شوهر مامانمه... فهمیدی -

تنه ای بهش زدم به سمت ماشینم رفتم



دختر ا هم بعد من سوار شدن

مخیا تندی گفت : آیلی اینا فکر میکنن تو خواهر ایلیا هستی

اره اون شب مهمونی دوستش ،خودش بهشون گفت : آیلین خواهرم .... -

هر سه تاشون یه صدا گفتن : آها...

مونیکا با هیجان گفت : وای آیلی از خنده پوکیدیم ، این تینا وقتی اون  
مارمولک رو دید به چه جلزو ولزی افتاد

محیا اره اما اسم اون رستوران بد در رفت ... -

کجا بد در رفت من که گفتم کار منه... -

مهتاب ولی خدایی ایلیا چه یهویی اخلاقش عوض شد؟؟ -

لابد دو شخصیتس وگرنه من که کاریش ندارم ... آی دلم می خواد یه چندتا  
سوسک تو وان حمومش یا توی حوله اش بذارم ... -

محیا تو ادم بشو نیستی ... -

فرشته ها که ادم نمی شن.... -

سوغاتیای بچه ها رو دادم ... قرار شد فردا هرکی خودش به دانشگاه بره

خسته و داغون به خونه رسیدم ،یه راست به اتاقم رفتم ،و تخت و راحت خوابیدم ...

صبح وقتی از اتاق بیرون رفتم

پدر جون با اون دوتا ورجک بیرون رفته بودن

مامان توی آشپزخونه بود ...

سلام مامان خوشگله -

مامان لبخندی زد گفت : سلام عزیزم صبحت بخیر

صبح شام بخیر ... بقیه کوشن؟ -

پدرجونتو بچه ها که رفتن ایلیا هم دیشب اصلا نیومده بود... -



"خوب پس دیشب پیش عشقشون بودن"

چیزی گفتی؟؟ -

سرمو بلند کردم گفتم : هاللا .. نه مامان جونم من که چیزی نگفتم ...

بعد از صبحانه به دانشگاه رفتم ، که دیدم مجد همینطور اونجا داره برای خودش رژه میره با دیدن من لبخندی زد اومد طرفم گفت : سلام

...

سلام کاری دارین؟؟ -

سام این پا اون پا کرد گفت : قرار بود با هم صحبت کنیم





خوب الان؟؟ - !

اره میشه -

شونه ای بالا انداختم گفتم : حرفی ندارم بفرمایین

بین آیلین ... -

بخشید که کشمشم دم داره چه برسه به ادم -

ناراحت شدی گفتم اینطوری صمیمی تره .. -



" بچه پررو ما چه صنمی با هم داریم .."

خوب بفرمایین -

اخه چطور بگم -

با زبان سیلیس فارسی -

نه گذاشت نه برداشت گفتم : من اومدم برای خواستگاری ... -

با نگاهی متعجب گفتم : چییییی؟؟؟؟ -

سام هول گفتم : نه یعنی منظورم اینه که من از محیا خانوم خوشم اومده

نفس راحتی کشیدم و گفتم : خوب چرا به خودش نگفتین ؟

راستش ، گفتم اول به شما بگم تا شما با ایشان صحبت کنین -

لبخندی زدم گفتم : باشه من با محیا صحبت میکنم


وقتی از سام جدا شدم نگاهم به نگاه متعجب اون سه تا افتاد

چیه مثل وزغ من رو نگاه میکنید .... -

مونیکا تو با اون پسر سه صنی داری؟؟؟ -

والا من که صنی ندارم ولی انگار بعضیا دارن -

با چشم ابرو محیا رو نشون دادم



بچه ها با تعجب گفتن: وا! کی باهاش صنم داره ... اصلا يه ساعت بهت چي  
ميگفت ...؟

يه شرط داره ؟ -

مهتاب بنال بابا واسه ماشري ميذاره -

اووي بي شعور ... پس نميگم -

مونیکا جهنم و ضرر شرط رو بگو... -



اوووم اینکه یه هفته نوبتی باید من و بیرون دعوت کنین -

محیا رو دل نکنی ... -

نه خیالت راحت عادت دارم -

مهتاب خوب بگو حالا -

با هیجان گفتم : اگه بدونین - ! سام مجد خواستگاری کرد....

مونیکا و مهتاب با هم گفتن : از تو ...

نگاه به محیایی که حالا ساکت شده بود انداختم .. -

گفتم : مگه من چمه؟؟

مہتاب ہیچی والا... ولی تعجب داره -

خندیدم گفتم : نه بابا دستتون انداختم .از محیا خواستگاری کرد


دوباره اون دوتا دیوونه با هم گفتن : چی؟؟؟

حواسم به محیا بود که لبخندی زد

درد چیه انقدر جیغ جیغ میکنین .. اگه مثل این موذی اروم باشین شوهر  
گیرتون می اومد .. -

اون دوتا هم حواسشون به محیا دادن گفتن : اوهوع !! چه سرخ و سفیدم  
میشه برای ما خانوم...

هی محیای موذی توام حسی بهش داری؟ -




محیا لبخندی زد گفت : نمیدونم

مهتاب بشکنی زد گفت : این نمیدونم یعنی اره

خوب پس من بهش بگم بقیه کارا رو با خودت هماهنگ کنه -

محیا تندى گفت : نه بذار چند بار ديگه هم بياي . زرتى الان بگم اره كه چي  
بشه ؟ !

چشم و ابرویى به مونیکا و مهتاب اومدم گفتم : نه ! خدایى زندایى ما خوب  
دختر تربیت کرده بین گربه رو از الان دم حجله میکشه



خندون به کلاس رفتیم ... حواسم بود که نگاه سام هی به طرف محیا بود ..  
این محیای زرنگم اصلا بهش محل نمیداد...

از دانشگاه خارج شدم به طرف خانه رفتم ... ایلیا رو توی حیاط دیدم

وقتی از کنارش خواستم رد بشم گفتم : دیشب خوش گذشت...

مچ دستم و گرفت کشید

تنه ام به بدنه ی ماشین خورد ...



ایلیا دوتا دستاش و دو طرف سرم روی ماشین گذاشت با شیطننت گفت : ای  
جووونم آیلی کوچولو حسودیش شده

پشت چشمی نازک کردم گفتم : اصلا -

اِه پس اون کی بود که از حرص مارمولک و انداخت به جون تینا... -


پس کی بود انداخت ،تو می شناسیش ؟ -

با دوتا انگشتاش بینیم و کشید گفت : کم تر شیطونی کن ...

دوباره اون عطر مَلَسش پیچید توی دماغم... نفس عمیقی کشیدم -

لبخندی زد گفت : بوش رو دوست داری؟

بوی چی رو -



سرش و آورد جلو با لحن وسوسه انگیز گفت : من ، عطر... هووووم

فاصله ی صورتامون فقط به اندازه ی یه کف دست بود...

نگاهمون توی نگاه هم قفل شده بود

یه حسی وسوسه ام میکرد تا صورتش رو لمس کنم ...

چشمام و بستم .. دستام و روی سینه اش گذاشتم با صدای ضعیفی گفتم :  
میشه بری اونور...

سرش و کنار سرم گذاشت گفت : اگه نرم چی

با عجز گفتم : ایلیا...

با صدای بمی گفت : جوونم بانووو

خسته ام می خوام برم نهار ... -


بدون حرفی ازم فاصله گرفت ... دستی به موهاش کشید و به سرعت رفت

نفسم و سنگین بیرون دادم . به طرف ساختمون رفتم .... بعد از خوردن نهار  
خسته برای یک استراحت توپ به اتاقم رفتم ...

چند روزی از وقتی که ایلیا رو توی حیاط دیده بودم میگذشت... بعد اون دیگه  
خیلی کم دیده بودمش...

سام هم اخر خودش دست به کار شد و از محیا خواستگاری کرد...

محیا اما بازم اون بدبخت رو سر می دوند...



از در دانشگاه بیرون زدم .. نگاهی به آسمون ابری انداختم ... امروز از صبح  
انگار دلم گرفته بود... اما نمیدونستم دلش چیه ... به جای

خونه ماشین و سمت خارج از شهر راندم. رفتم طرف خونه باغ پدر چون که  
یه باغ بزرگ بود و یه ساختمون نقلی کوچیک وسط باغ . بقیه

اش همه اش درخت بود و درخت... همینطور با سرعت رانندگی  
میکردم... فقط صدای بلند اهنگ سکوت ماشین رو میشکست ...

ماشین و پشت در آهنی بزرگ خونه باغ پارک کردم ... زنگ در رو زدم تا  
مشتی بیاد و در و باز کنه ...

بعد از چند دقیقه در با صدای قیژی باز شد و اون پیر مرد دوست داشتنی با  
موهای یه دست سفیدش نمایان شد....

عاشقش بودم ... به نظر من بهترین عاشقای دنیا این زن و شوهر بودن

با دیدن من لبخندی زد و گفت : سلام دخترم از اینورا ...

خم شدم گونه چروکش که حاصل عمری زندگی با عزت بودوب..وسیدم

میدونستم محرم نامحرم حالیشه و اذیت میشه اما من و دیگه می شناخت و  
عادت کرده بود ...

چطوری مشتی این خانوم خوشگلت کجاست؟ -

صدای عطیه خانوم اومد که گفت : سلام مادر از اینورا

رفتم طرفش گونه ی سفید تپش و ب..وسیدم گفتم : چطوری دختر ۱۴ ساله

عطیه جون لبخندی زد و گفت : تو باز شروع کردی

اِه عطی جوون ماشالله به این جوونی از زیر عروسی در نرو عروس خانوم -

مشتی خندید و گفت : از ما گذشته دخترم


نگو مشتی که تازه چل چلی شماست... -

عطی جون رفت تا چایی خوش عطر و بوش را بیاره

روی تختی که زیر درخت هلو بود نشستم

نگاهی به باغ سرما زده انداختم... اما بازم قشنگ بود ... از در باغ که داخل

می شدی یه جاده ای سنگ فرش تا ساختمون بود .دور تا



دورش درخت میوه بود ،از در که تو می اومدی یه فواره آب که از دهان قویی  
زیبا که آب دهانش خارج می شد، بود ... و یه جوی باریک تا


آخر باغ این آب امتداد داشت .... تابستونا فواره رو باز میکردیم ... واقعا باغ  
توی بهار با اون شکوفه هاش بسیار دیدنی بود

داشتم توی باغ برای خودم قدم میزدم که عطی جون گفت : آیلی دخترم تا  
خونه دخترم میریم اگه شب هستی برگردیم

نه عطی جون شما برین منم تا یه ساعت دیگه باید به خانه برگردم ... -

عطی جون و مشتی هر دو از در باغ بیرون رفتند ...

بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود



به داخل ساختمون رفتم که یه خونه ی کوچیک دو بلکس بود ،دوتا اتاق  
خواب بیشتر نداشت یکی پایین بود و اون یکی باید از چند تا پله

کوچیک ماریچ بالا میرفتی ... یه سالن ال مانند داشت ... اشپزخونه و حموم  
و اتاق پایین مال مشتی و عطی جون بود، بالا هم مال پدر

جون ومامان بود... یادش بخیر تابستونا که می اومدیم محیا همه اش غُر  
میزد که بکوبیم اینجا رو یکم بزرگ تر بسازیم اما پدر جون اینجا

رو همین مدلی دوست داشت

روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و نگاهم و به اتیش شومینه دوختم ....





نمیدونم چقدر گذشته بود که پاشدم به طرف خونه برم ...

درا رو قفل کردم به سمت ماشینم رفتم ... هر چی استارت زدم روشن نشد ،  
نگاهم به باک ماشین افتاد ... لعنتی بنزین نداره ...


بارون تند شده بود

تا هوا بدتر نشده یه زنگ به مامان زدم

سلام مامانی -

آیلی کجایی -

من خونه باغم می خواستم پیام که دیدم ماشینم بنزین نداره من و تا خونه  
نمی رسونه... -



از دست بی حواسی تو ،مشتی و عطیه کجان -

- با عطی جون رفتن خونه دخترشون و گفتند شبم نمی آن

- حالا چیکار کنم...

بمون ایلیا خونه است بگم دنبالت -

بیاد ، دیگه نداشت چیزی بگم و سریع قطع کرد...

باران شروع شد یه لگد حواله ی ماشین کردم تندی به داخل ساختمون رفتم  
تا خیس نشم...

مقنعه و مانتوم رو در اوردم ...

به داخل اشپزخونه رفتم زیر چایی رو روشن کردم

نگاهی به داخل یخچال انداختم، همه چیز توش بود


اما کاش ایلیا یه چیزی برای خوردن بیاره

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در بلند شد... هوا کاملا تاریک شده بود

یکی از چادر رنگیای عطی جونو روی سرم انداختم به طرف پشت در رفتم  
وبلند گفتم: کیه

صدای ایلیا بلند شد باز کن آیلی خیس شدم...لنگه های در و باز کردم کنار  
وایستادم ایلیا با ماشین وارد باغ شد... -

از ماشین پیاده شد توی اون اورکت مشکی و شال گردن بلند واقعا جذاب  
شده بود



اومد طرفم و گفـت : بدو بریم داخل خیس شـدی ...

با هم وارد ساختمون شدیم

چادرم و در آوردم دستی به موهام کشیدم

تا نمی که نشسته بود و ازش بگیرم...

ایلیا کنار شومینه ایستاد بود گفـت : بدو غذا رو بیار

چی؟؟ غذا ببخشید که خونه خاله نیست - ...!

لبخندی زد گفت : تنبل خانوم غذا گرفتم


وای راس میگی از گرسنگی مردم -

پلاستیکای غذا رو به اشپزخونه بردم ،غذا رو تو بشقاب خالی کردم همراه با قاشق و چنگال سر میز گذاشتم ....

بوی خوش پلو زعفرونی و جوجه کباب همه را برداشته بود منم گرسنه و خسته اشتهاام تحریک شد ....

ایلیا به چهار چوب در تکیه داده بود

نگاهی بهش انداختم گفتم : بیا بشین



در کنار هم شروع به خوردن کردیم

یواش تر دختر خفه میشی... همه اش مال خودته -


لقمه رو قورت دادم گفتم : خیلی گرسنه ام بود پیش پات داشتم دعا میکردم  
غذا بیاری ... کاش یه دعای دیگه کرده بودم

اِه مثلا چی دعایی بهتر از بودن من -

اوهوع مواظب باش نوشابه ها سر نرن -

من نوشابه دوست ندارم .. -

دستم و زیر چونه زدم گفتم : مثلا چی دوست داری



ایلیا قیافه ای متفکری به خودش گرفت گفت : اوووم چیزای زیادی دوست دارم اما...یهو خم شد روی میز و گفت : دختر بچه های ملوس

و بیشتر دوست دارم....

خودمو را عقب کشیدم ،از جام بلند شدم و گفتم : خدا رو شکر اینجا دختر بچه ای نداریم ...

خودم میدونم که جذابم

لبخندی زد دستی روی لبش کشید ...

هنوز توی اشپزخونه بود...

ظرفا رو شستم گذاشتم توی ابچکون...

چایی می خوری -

نیکی و پرسش؟؟؟ -

دوتا چایی لیوانی خوش رنگ ریختم ... داشتم به دنبال قندون میگشتم که بالای کابینت پیداش کردم ... دستم و بلند کردم تا بردارمش اما

دستم بهش نمی رسید ... روی پنجه ها ی پام بلند شدم که بازم دستم نرسید

پشتم به ایلیا بود و اونم چسبیده به من ایستاده بود...



قندون و جلوی صورتم تگون داد گفتم : کوچولویی ها ، که دستت به اون  
بالاها نمیرسه...

من کوچولو نیستم ... این صدبار... -

...


منم صد بار گفتم : تو کنار من فنچی کوچولو... -

پووف کلافه ای کشیدم ...

باشه حالا برو اونور -

تو چه مشکلی با من داری -

ای بابا مشکلی ندارم می خوام برم چایی بخورم سرد شد... -



ایلیا کنار رفت اما احساس میکردم بوی عطرش توی لباسم مونده و انگار من  
بوی ایلیا میدم...

با سینی چایی وارد سالن شدم

ایلیا همه ی بالشتک های رنگی مبل ها رو کنار شومینه چیده بود

رفتم کنار ایلیا، رو به روی شومینه نشستم ...

سکوت شب رو فقط صدای چوب های شومینه و صدای بارون میشکست ...

چشمام بستم صدای چوب با صدای باران سمفونی زیبایی درست کرده بود ...

بخار چایی به صورتم می خورد...



بوی هل و دارچین چایی وسوسه بر انگیز بود


با صدای ایلیا چشمام و باز کردم...

میدونی چند ساله این خونه باغ نیومده بودم..؟ -

پس عدو شود سبب خیر - ...!

ایلیا متعجب گفت : یعنی چی؟

خوب من باعث شدم شما به این خونه باغ بیاین -



یه تیکه از موهام که روی صورتم ریخته بود .... پشت گوشم فرستاد، با صدای  
گوش نوازی گفت : تا باشه از این عدوها...

دستش هنوز پشت گوشم بود ... گرمی دستش و احساس میکردم

دستش رو کشید ... هر دو در سکوت شروع به خوردن چائیمون کردیم...

نگاهی بهم انداختیم که ایلیا گفت : خوب من رفتم ، بالا بخوابم...

دیگه چی ... من میرم بالا می خوابم -

نخیر من رو زمین نمی تونم بخوابم کمرم درد می گیره... با لبخند گفت : تو که  
جوونی هر جایی می تونی بخوابی -

از جاش بلند شد که مچ پاشو چسبیدم ؛

می خواست پاش رو بکشه ... ابرویی بالا انداختم گفتم : در اون که تو پیر  
مردی شکی نیست ... ولی من می خوام رو تخت بخوابم...

از جام بلند شدم دستی تگون دادم گفتم : شب بخیر آقا


دستم و محکم کشید که به تخته سینه اش پرت شدم، سرم رو بلند کردم با  
نگاه پرسیدم که یعنی چی؟...

اینطوری که خیلی خوش به حالت میشه کوچولو... -

|| ایلیا|| -

نچ ... یه کاری میکنیم - !..

چیکار ؟ -



مسابقه میدیم از اینجا تا بالا هر کس اول به در اتاق رسید، اون توی اتاق و روی تخت می خوابه... -


حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم : همه اش تقصیر پدر جونه اگه برای مشتی و عطی جون یه خونه اونور درست میکرد... الان اتاق -

پایین مال تو بود بالا مال من...

دماغش و زد به دماغم گفت : خانوم غُرْغُرُو کم تر غر بزن ... شما که خیلی اینجا نمیایین... بعدش این پیر مرد پیرزن اینجا حق آب و گل

دارن ....

منم نگفتم که بیرونشون کنن تازه من عاشق این زوجه عاشقم بسکه ماه ان ، من فکر توام که امشب باید پایین روی کاناپه بخوابی و -



عطی جونم در حجله شونو بسته و رفته ...

حالا از کجا انقدر مطمئنی که تو برنده میشی .. -


حالا می بینیم... -

باشه می بینیم... هر دو رو به روی پله ها ایستادیم با شمارش معکوس ایلیا شروع به دویدن کردیم... -

ایلیا خیلی فرزند بود .... زودتر از من به در اتاق رسید ...

یکی زدم به بازویش و گفتم : نمی خوام ایلیا... تو جر زنی کردی..

خندید گفت : بدو کوچولو برو پایین که کاناپه منتظرته..



دندون قروچه ای کردم ... ایلیا هم خوشحال به سمت اتاق رفت ... به سمت  
پله ها رفتم که آسمان یه رعدو برق وحشتناک زد و همه جا

را تاریکی مطلق گرفت ....

از ترس جیغی کشیدم . کورمال کورمال به سمت اتاقی ایلیا توش بود ،  
رفتم ....

صدای ایلیا بلند شد آیلی آیلی کجایی حالت خوبه... -

ایلیا برقا رفته ... تو کجایی -





ایلیا چراغ گوشیش رو روشن کرد

با روشن شدن سالن ، به سمت ایلیا پرواز کردم ..

حالا چیکار کنیم ... من از تاریکی می ترسم -

ایلیا خندید گفت : چه عجب تو از یه چیزی ترسیدی... بیا توی اتاق بریم

با هم وارد اتاق طبقه بالا شدیم که توش یه کمد دیواری و یه تخت دو نفره بود

روی تخت نشستم... ایلیا هم ، کنارم نشست... زوزه ای باد از لا به لای درختای حیاط به گوش می رسید و صدای خوفناکی ایجاد کرده

بود...

رعد و برقی زد که یهو همه جا روشن شد به ایلیا چسبیدم و گفتم : نکنه درختا آتیش بگیرن...

ایلیا من و کشید توی بغلش دستش و دورم حلقه کرد و گفت : نه بابا این رعد و برق گذرا هستن تموم میشه....


اتاق بالا چون نه بخاری داشت نه شوفاژ سرد بود ... پوست تنم از سرما دون دون شده بود... خودم و بیشتر توی بغل ایلیا جمع کردم گفتم

: خوش به حالت چه گرمی...

سنگینی سرش و روی سرم احساس کردم

- اوووم راستی

چیه؟؟ -



تو قراره با تینا ازدواج کنی -

نگاهم به لباش بود...

نه کی گفته ؟ -

خودش اون شب توی رستوران گفت ؟ -

خوب تینا دختر خوبیه ما نزدیک چند ساله با هم دوستیم -

یعنی دوست دخترته... -

/بده که دوست دخترم باشه -

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم : نه بهم میاین...

دستی زیر چونه ام گذاشت سرم و بلند کرد ... نگاهم به نگاهش گره خورد


هول کرده بودم ... لبام وتوی دهنم بردم...

قلبم تند تند میزد سر انگشتام سرد شده بود... سرش کم کم جلو اومد...

.. نگاهی بهم انداخت .. انگار از خوابی عمیق بیدار شده باشه

... از جاش بلند شد گفت : من... من .. معذرت می خوام نمی خواستم  
اینطوری بشه و به سرعت از اتاق بیرون زد ...

قلبم خودش و داشت به در و دیوار سینه ام می کوبید منی که همیشه تنم  
سرد بود ، حالا گر گرفته بودم....



به سمت پنجره رفتم ، بازش کردم ... باد سردی همراه با بارون توی اتاق  
پیچید ، از سردی هوا لرزی به تنم گر گرفته ام ، نشست ...

دستام و توی آغوش کشیدم ... نگاهم به حیاطی بود که توی سکوت و تاریکی  
شب به خواب رفته بود فقط زوزه ی باد سکوت وهم انگیز

باغ رو می شکست...

چشمام رو بستم ... اما صحنه های چند دقیقه پیش جلوی چشمام رژه  
میرفت ...

به سمت تخت رفتم ... گوشه ای از تخت جم شدم و پتو رو روی خودم  
کشیدم....

نمیدونم کی خوابم برد ،صبح با نور شدید افتاب از خواب بیدار شدم ...



پایین رفتم ،اما هیچ کس توی سالن نبود

مانتوم رو پوشیدم مقنعه ام روی سرم انداختم ... از ساختمون به بیرون زدم


هوا صاف بود اما حیاط سرمای اول صبح را داشت ،شبنم هایی که روی برگ  
بعضی از درختا بود نشانه ای از بارون شدید شب پیش بود

ماشین ایلیا توی حیاط بود...

به سمت ماشین رفتم ..... نگاهم به ایلایی که صندلی راننده به خواب رفته  
بود ،افتاد... یاد دیشب افتادم

هر وقت یاد دیشب می افتم ،یه چیزی توی دلم زیرو رو می شد... انگار قلبم  
از جاش کنده می شد...

چند ضربه به شیشه ی ماشین زدم



ایلیا چشماش و باز کرد ... گیج نگاهی به اطرافش انداخت ... نگاهش که به  
من افتاد چند لحظه نگاهمون بهم گره خورد

ایلیا زودتر نگاهش و گرفت

شیشه رو پایین کشید ....

این دست اون دست کردم گفتم : اووم ... صبح بخیر... -

با صدای دورگه از خواب گفتم : صبح توام بخیر ... دستی به گردنش کشید



از ماشین پیاده شد کش قوسی به بدنش داد...

میشه یکم بنزین توی ماشینم بریزی ... -

باشه... فقط همین... -


داشتم به سمت ساختمون می رفتم که گفت : آیلین....

پشت بهش منتظر ادامه ای حرفش ایستادم ...

میشه هر اتفاقی که دیشب افتاده رو فراموش کنی... -

- " سخت بود خیلی سخت " اما خونسرد گفتم : من از دیشب چیزی یادم نیست





و قدمهام رو تند کردم سمت ساختمون رفتم ، وسایلام و جمع کردم ... درآرو  
قفل کردم نگاهی دوباره به درختای عریان باغ انداختم ...

سوار ماشین خودم شدم ایلیا در باغ و باز کرد .. با سرعت زیاد به بیرون  
رفتم ....

از آینه کنار ماشین دیدم که ،ایلیا هم با ماشین از خونه باغ خارج شد و در  
باغ را بست ... بوقی براش زدم.

با سرعت از اون نقطه و اون خونه ی خاطره ساز دور شدم ...

به وردی شهر رسیده بودم که گوشیم زنگ خورد...

نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم

دکمه اتصال و زدم ... صدای جدی و مردانه ای توی گوشم پیچید..



خانوم دل آرا -

بله خودم هستم . شما ؟ -

خانوم ، امیرعلی فرجام هستم -

امیرعلی کیه که فرجامش باشه ... آقا ، نمی شناسمتون -

واقعا ... اون شب یادتون نیست .. -

وا - ! یعنی چی آقا کدوم شب ... مزاحم نشین ..

خواستم قطع کنم که جدی گفت : مزاحم کیه ؟ اصلا مالی هستی که مزاحمت  
بشم



اوهو - ! فر جی پیاده شو با هم بریم ...

تو صداش حرص موج میزد گفت : فامیلی بنده رو درست تلفظ کن .. باشه  
انگار گواهی نامت و دیگه نمی خوای ؟

یکی به رو پیشونیم زدم ، تازه یادم اومد این فرجی کیه...

صدام و صاف کردم جدی گفتم : وای نشناختمتون... کی دنبال گواهی نامه ام  
بیام؟؟

چه عجب خانوم بنده را به خاطر آوردن ... الان می تونین تشریف بیاورید ... -

نگاهی به لباسام انداختم تو دلم گفتم : عمراً با این وضعیت اونجا برم ...

خیر من الان جایی هستم بعد از ظهر میام... -

اوکی می بینمتون -

بعد مثل بز خدا حافظی نکرده قطع کرد

به سمت خونه رفتم ... بعد از حال و احوالپرسی با مامان ... ناهار و دور هم خوردیم...

ساعت دو کلاس داشتم .. وارد دانشگاه شدم ... این سام بینوا را دیدم که بازبه محیا چسبیده ...

مونیکا و مهتاب روی نیمکت توی حیاط نشسته بودن ...

نیش هر دوش تا حلقشون باز شد


اون نیشاتون بیندید و حالا من یه چی گفتم شما نباید که زودی باورتون  
بشه ... -

مونیکا پشت چشمی نازک کرد گفت : لازم نیست بگی همه میدونن ما چقدر  
زیبا هستیم

اره حتما اونم مهتاب با این دماغ عملیش -

مهتاب خیز برداشت طرفم گفت : چشم دیدن خوشگلی من و نداری حسودی

زبونی در آوردم گفتم : وای از کجا فهمیدی به دماغت حسودی میکنم بس که  
زشته حسودی داره...



با کیفش توی بازوم زد و گفت : عمه تو مسخره کن چلمنگ...

ببخشید که عمه ندارم -


مونیکا پرید وسط حرفمون گفت : فکر کنم سام جواب بله رو از محیا گرفت

مهتاب تو از کجا فهمیدی -

با سر محیا و سام و نشون داد گفت : اونجا رو ببین... کبکش خروس می  
خونه

نگاهی به دوتا جوجه ی عاشق انداختم

محیا به طرف ما اومد



به محیا خانم ،بلاخره جواب بله رو دادین؟ -

محیا نخیر تازه اجازه دادم که برای خواستگاری زنگ بزنن ... -

مونیکا افرین ای ول یادم باشه خواست برام خواستگار بیاد ،از تو درس بگیرم  
-

بعداز کلاس به سمت خونه حرکت کردم ... از صبح دیگه ایلیا رو ندیدم

بعد از ظهر بهترین مانتو شلوارم را پوشیدم یه آرایش کامل هم انجام دادم

سوار ماشین شدم ...



ماشین و توی پارکینگ اختصاصی رستوران اطلس پارک کردم

وارد رستوران شدم

مستقیم قسمت پذیرش رفتم و گفتم : سلام آقای فرجام هستن

مردی که اونور پیشخوان بود گفت : وقت قبلی دارین

" اوهو ! همچی میگه وقت قبلی انگار که رئیس جمهوره "

بخشید که نمیدونستم برای دیدن یه رئیس رستوران هم باید وقت قبلی  
میگرفتم ... بهش بگین دل آرا هستم -

مرده شماره ای گرفت بعد صحبت گفت : بفرمایین منتظرتون هستن...



به سمت اتاق ریاست حرکت کردم ...یه تق به در زدم که با صدای جدی گفت :  
بفرمایین

در و باز کردم وارد اتاق لوکسش شدم

پشت میزش نشسته بود ...

با دیدنم پوزخندی زد گفت : مشتاق دیدار سرکار علیه

إه یعنی انقدر مشتاق دیدن من بودین ... -

رفتم جلو روی مبلی نشستم گفتم : شما مگه پذیرایی بلد نیستین ...

نکنه منتظر بودی گوسفند ، گوی جلوی پاتون قربونی کنم ... -

نه خرجتون زیاد میشه همون نسکافه بیارین کفایت میکنه -



زیر لب بچه پرویی گفت ...

منم گفتم : هر چی میگی خودتی

با نگاهی که تعجب توش داد میزد گفت : عجب....

چی عجب ... ؟ -

سری تکنون داد سفارش یک قهوه و یه نسکافه داد... -

به صندلیش تکیه داد دستش و زیر چونه اش زد گفت : خوب خسارت کاری  
که کردین و چطور میدین...

شما هنوز اون موضوع یادته ... ول کنید دیگه بابا... -


با صدای که کم تر از داد نبود گفت : یعنی چی خانوم شما اعتبار ما رو داشتن  
زیر سوال می بردین -

حالا چرا داد میزنی خودت را کنترل کن مال دنیا ارزش نداره که سخته کنی -

شما انگار همه چی رو به شوخی میگیرین...؟ -

خوب چیکار کنم بشینم عینهو شما جolz ولز کنم دنیا میگذره ارزش نداره این  
همه حرص بخورین -

سری تکون داد گفت : واقعا عجیبی



گارسون وسایل پذیرایی رو روی میز گذاشت رفت ...

بلاخره افتخار داد از پشت میزش بلند شد اومد رو به روم روی مبل نشست

کت شلوار مشکی با پیراهن سورمه ای تنش بود...

نگاه دقیقی به سر تا پام کرد گفت : چند سالتته؟؟

الان سن من لازمه ؟ -

نه نمی خوای نگو -

باشه پس نمیگم تا تو کفش بمونی -

انگار همیشه حرف تو استینت اماده داری... -

والا تو استینم چیزی جا نمیشه اما خوب دارایی منم همین زبونمه... -


من یه پیشنهاد برات دارم ... -

چی پیشنهادی نکنه ازم می خواین از این لباسای که برای جلب توجه می پوشن کنار در رستوران می ایستن ، بیوشم اره ؟ -

اینم بد فکری نیست اما من می خوام بیای برای یک ماه مشاور شخصی من بشی ... اگه دیدی خوبه قرار داد ببندیم ..؟ چگونه ؟ -

نمیدونم چی باید بگم ... باید فکر کنم -

باشه یه هفته خوبه ؟ -



خوبه .. حالا گواهی نامه ام رو بده -

از جاش بلند شد

کشوی میزش رو باز کرد ...

اومد طرفم ... از جام بلند شدم

به دو قدمیم که رسید ناخداگاه دوباره عطسه زدم

با تعجب گفت : سرما خوردی؟ -



نخیر جناب انگار به ادکلن شما آلرژی دارم ... -

هع جالبه همه از بوی ادکلن من خوششون میاد... -


همه بس که بد سلیقه هستن -

گواهینامه رو گرفتم ...

خوب روزتون خوش -

منتظر جوابت هستم ، یادت نره -

سری تکنون دادم از اتاقش بیرون زدم -



توی ماشین خیلی به پیشنهادش فکر کردم ... فکر بدی نبود اینطوری دستم  
توی جیب خودم بود....

چند روز از اون روزی که فرجام و دیده بودم میگذشت با بچه ها صحبت کردم  
اونا هم گفتن برای یه ماه بد نیست بری

ایلیا رو توی این چند روز اصلا ندیده بودم


سر میز شام بودیم که ایلیا اومد...

لبخندی زد و گفت : چه به موقعه رسیدم

رفت دستاش و شست اومد کنارم نشست

بوی عطر وسوسه کننده اش پیچید توی مشامم و تمام حواس من و برد به  
اون شب بارونی ...





با صدای پدر جون از خیال بیرون اومدم

خوب ایلیا خونه پیدا کردی -

ایلیا بله بلاخره یه خونه پیدا کردم و پسندیدم ... -

می خوای از اینجا بری -

لبخندی زد گفت : ناسلامتی سال به بالا هستم...من سال مستقل بودم

اینجا مگه بده -

ایلیا بد نیست اما اینطوری راحت ترم -



دیگه چیزی نگفتم ... با غدام ور رفتم...

بعد از شام ایلیا و پدر جون رفتن تا یه شطرنج بزنن... منم توی اتاقم رفتم، در  
تراس باز کردم نگاهی به آسمون تقریبا صاف انداختم

تلسکوب و تنظیم کردم ... نگاهی به آسمون و ستاره هاش کردم ...

موضوع پیشنهاد فرجام و به مامان و پدر جون گفتم...

اونا با کار کردنم مشکل نداشتن بخصوص که پدر جون تحقیق کرد و تضمین  
کرد که جای مطمئنی هست... به فرجام زنگ زدم و گفتم



که قبول میکنم

بلاخره ایلیا خونه ای پیدا کرده بود ،قول نامه کرد

اما من اصلا تمایلی به رفتن خونه اش نداشتم

امشب ایلیا همه ای دوستاش و اشنایان و جوان های فامیل رو دعوت کرده بود قرار شد با دخترا به خونه ی ایلیا بریم

یه آرایش کامل انجام دادم

یه لباس مجلسی بسیار شیک و کوتاه ای که تا بالای زانو و به رنگ سبز بود ، پوشیدم . رنگ این لباس ،همخوانی عجیبی با چشمام

داشت

موهام و ساده دورم ریختم و محیا یه بافت از دو طرف سرم بافت ....هدیه  
ای برای خونه ی ایلیا تهیه کردم ،یه گرامافون قدیمی و آنیک

بود

من و دوستانم با ماشین من رفتیم...

نگاهی به خونه ای ویلایی که ادرشش و داده بود انداختم ...

از ماشین پیاده شدیم ...

زنگ در و زدم ... بدون اینکه کسی بپرسه کیه در باز شد ...

دسته گل لیلیوم و توی دستم جا به جا کردم گفتم : محیا ! مهیار کی میاد

محیا تا چند مین دیگه چطور -



خوبه قرار بود گرامافون رو با خودش بیاره... -


نگاهی به حیاط پر از درخت ، خانه ایلیا انداختم ...

با چشمم تخمین زدم در حدود متر به نظر می رسید .... از در وردی تا ساختمون چندتا بیده مجنون کاشته بودن ، زیبایی خاصی به

حیاط داده بود و چراغ های پاکوتاه تمام حیاط و روشن کرده بود ...توی بهار حتما حیاط سرسبزی می شد ...

از چند پله کوتاه بالا رفتیم ... ایلیا با یه شلوار کتان و بلوزی که طبق معمول نا نافش باز بود کنار در منتظرما ایستاده بود...

با همه احوال پرسى کرد ...



گل رو به طرفش گرفتم گفتم : خونه جدید مبارک ناقابله


لبخندی زد آروم زمزمه کرد وجود خودت گله... -

نگاهی بهش انداختم فقط لبخندی زدم

از حق نگذیریم این چند وقت که توی خونه نبود ، دلم براش تنگ شده بود...

وارد سالن بزرگ و زیبای ایلیا شدیم

یه خونه ای دو بلکس جمع و جور و شیک بود



یه سالن ال بزرگ که با چند دست مبل تزئین شده بود ... رنگای شادی که  
توی سالن استفاده شده بود فضا رو قشنگ تر کرده بود...

با دوستای ایلیا که شامل تینا و تیام و مانیا و ملیسا و ماکان و بقیه شون و  
نمی شناختم احوالپرسی کردم ...

رو به ایلیا گفتم : کجا لباسامون و عوض کنیم ؟

ایلیا اتاقی که طبقه ای پایین بود نشون داد گفت اونجا....

وارد اتاق شدیم

مونیکا گفت : عجب خونه ی قشنگی داره ... بیا مخش و بزnm اشکال نداره  
سال بزرگ تره

عزیزم دیر دست به کار شدی تینا جون تور کردن -

مونیکا کور بشه دختره ی بی شعور که قاپ شوهرم رو دزدیده -

محیا همچی میگی شوهرم هر کی ندونه فکر میکنه واقعا شوهرته... - -

مونیکا اگه این ترشیده نمی اومد ... شاید شوهرم می شد ... حalam دیر نشده  
امشب دست به کار میشم... -

لباسامون و عوض کردیم .... همگی با هم بیرون رفتیم ...

چند تا خدمه در حال پذیرایی بودن

اهنگ ملایمی در حال پخش بود...

ایلیا با دیدنم لبخندی زد و دستش و روی مبل دو نفری که نشسته بود زد ...





رفتم کنارش روی مبل نشستم

تیام با دیدنم چشماش برقی زد گفت : کم پیدایی ??

لبخندی زدم گفتم : ما که هستیم شما کم پیدا هستین... -

تیام من که درگیر مجوز مطبم هستم -

اووو من اصلا نمیدونستم شغل شما چیه ؟ -



تیم فکر کنم متخصص زیبایی و جراح پلاستیک باشم -

با این حرفش لبخندی زدم که خدا به مهتاب داد گفت : وای راست میگی  
شما دکتر زیبایی هستین...؟

نگاهی بهش انداختم اما انگار حواسش نبود و از روی عادت این کار و کرده بود  
برای اینکه داشت با تینا خیلی عادی، صحبت میکرد....

ولی با این کارش خوب حواس منو از اطراف پرت کرد

نگاهی بهش انداختم آرام کنار گوشش گفتم : می خوام بلندشم ...

نگاهش توی چشمام قفل شد

دستش و دور کمرم حلقه کرد



اروم گفت : جات خوبه کجا میری

نگاه چپکی بهش کردم و چشمک ریزی زد ... خنده ام گرفته بود

دیگه چیزی نگفتم ...

دوستای ایلپا همه اومدن و همگی از خونه ای ایلپا و سبک چیدمانش کلی  
تعریف کردن

تیام بلند شد آهنگ شادی گذاشت گفت : بیایین از کار افتاده ها ، بابا یکم قر  
بدین

همه تقریبا وسط بودیم و برای خودمون می رقصیدیم ....

مهیار اومد رو به روم گفت : آیلی تو چطور دختر عمه ای هستی که یه استینی  
برای من بالا نمیزنی بابا پیر شدم

بس که بی عرضه ای دیگه ... محیا رو ببین آخر هفته براش خواستگار میاد -


مهیاری نگاهی به مونیکا که تقریباً کنارم در حال رقص بود انداخت اروم گفت :  
من که لیلی رو پسندیدم ...

با تعجب و هیجان دستم و دور یقه ای مهیار مشت کردم گفتم : وای مهیار  
راست میگی تو مونی رو دوست داری

دستش و دور کمرم حلقه کرد گفت : اووو چه خوشحاله انگار خواستگار برا  
خودش اومده

مشتی به سینه اش زدم گفتم : ایشش پسره ی پررو اصلاً خودم میرم زیرآبت  
و میزنم تا ردت کنه

ایه آیلی بد نشو دیگه ... من به تو گفتم : بلکه ببینی مزه دهندش در مورد من  
چی -



مگه تو مزه ی خاصی میدی -

چشمکی زد گفت : یعنی اینکه مونیکا زنم می شه ، ازت تقاضا دارم ازش  
بپرسی

بعد از یکم خنگ بازی معنی حرفش و فهمیدم ...

خیلی بی حیایی مهیار...

خندید سرم و روی سینه اش گذاشت

" مهیار برام مثل یه برادر بود یه برادر بزرگ "

چطوره خودت سر صحبت و با مونیکا باز کنی اگه قبول کرد به خواستگاری  
برین -

اینم حرفیه ... -

خوب پس من میرم پیش مهتاب تو برو باهاش صحبت کن -

از مهیار فاصله گرفتم ... نگاهم به رقص دو نفری ایلیا و تینا افتاد ...

نگاهم هنوز به ایلیا و تینا بود که با صدای تیام به خودم اومدم

آیلین خانوم صحبت کنیم -

لبخندی که به هر چیزی شبیه بود جز لبخند گفتم : در مورد؟

یادت نیست ..؟ کیش در مورد خودمون صحبت کردم... اینکه من ازت خوشم  
میاد.... -

- " اوه اوه تازه یادم اومد "

خوب حقیقتش آقا تیام من شرایط ازدواج ندارم -

چرا بخاطر تفاوت سنی ؟ -

نه اصلا ولی خوب چیزای هست که نمی شه گفت . ... -

تیام نگاه ناراحتی بهم انداخت لبخندی زد که به هر چیزی شبیه بود إلا لبخند

باشه اصرار نمیکنم ... و ازم دور شد -

نفسم و بیرون دادم که دوباره اون عطر وسوسه کننده توی مشامم پیچید

دوباره این دل من بود که استشمام این بو زیر و رو شد

ایلیا رو به روم قرار گرفت ... گفت : به تیام چی گفتی که دیپرس شد...؟

چیز خاصی نگفتم .. ازم خواستگاری کرد که جواب رد دادم -


ایلیا با صدای تقریباً بلندی گفت : چی؟؟

دستم و روی لباس گذاشتم

چرا داد میزنی چیز خاصی نبود -

دستم از روی دهنش برداشت گفت : حق نداره چشمش دنبال تو باشه





ایلیا ؟ - !! این چه حرفیه اون فقط خواستگاری کرد منم جوابش و دادم

سرش و خم کرد روی صورتم بعد از مکثی گفت : دیگه از این به بعد هرکس  
ازت خواستگاری کرد یا پیشنهادی داد اول باید بیای به -

من بگی

وا - ! مگه من بچه ام

دستم و کشید که پرت شدم توی بغلش



گفت : اره بچه ای یه دختر بچه ی مَوس

حالا بیا برقصیم

با هم به وسط سالن رفتیم


نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش توی بند بند وجودم رسوب کرد...

چرا این مرد انقدر آرام بود...

صدای بمش از کنار گوشم بلند شد ...

خونه چطوره بانو ، پسندیدی؟ -

سرم و بلند کردم ...نگاهمون بهم گره خورد فاصله ی صورتمون فقط یه انگشت بود ...



لبخند دردمندی زدم گفتم : خیلی قشنگه

پس مورد پسند واقع شد... -

چشمام و به معنی آره باز و بسته کردم

دیگه چیزی نگفتم ... آخرای آهنگ بود و ما آروم می رقصیدیم ...

و ازم فاصله گرفت .....

تا اخر مهمونی ساکت نشسته بودم

هر وقت نگاهم به نگاه ایلیا می افتاد



چیزی توی دلم زیر و رو می شد

یه حس ... یه حسی که هم تلخ بود هم شیرین ...

همه هدایایی که خریده بودن و به ایلیا دادن . منم گرامافون و بهش دادم

لبخند گرمی زد گفت : از کجا میدونستی گرامافون دوست دارم ؟

دقیق نمیدونستم ولی حدس زدم ... -

از ایلیا و دوستاش خدا حافظی کردیم



وقتی سوار ماشین شدیم

رو به مهتاب گفتم : فقط سرتو بی کلاه موند مهتاب، مونی‌کام پر

مهتاب - پر چی چی پر ! مگه مرغه بی‌پره

فعلا که مرغه و آقا خروسه اومده بی‌رونتش -

محیا و مهتاب هم زمان گفتن : این حرفت یعنی کسی عاشق مونی شده

بشکنی زدم گفتم : افرین نابغه ها

محیا اووو حالا اون بدبختی که عاشق مونی شده کی هست -

با این حرفش من و مونیکا زدیم زیر خنده ...

من بریده بریده گفتم : فعلا که اونی که پاره اجر خورده به سرش اق داداش  
خودته


با این حرفم محیا گفت : چییییی ! این عجوبه قراره زنداداشه من بشه

مونیکا هووی خواهر شوهر بازی در نیار -

مهتاب چه زودم خودتو به ناف داداششم بستی بابا یه عشوه خرکی چیزی از  
این محیای مارمولک یاد بگیر -

مونیکا با هیجان گفت : برو بابا آرزوم بود که با مهیار ازدواج کنم ... وای باورم  
نمیشه به عشقم رسیدم

اووق جمع کن این بساط عشق و عاشقیت و بابا... -



مهتاب ادای گریه کردن در آورد گفت : خدایا حالا ببین سینگل از دنیا برم ، آرزو  
به دل میمیرم....


ما سه تا خندیدیم ...

خوب عزیزم توام زودتر دست به کار شو -

مهتاب با حرص گفت : من چه میدونم این گور به گوریا چطور عشوه خرکی  
میان بابا...

بعد از رسوندن بچه ها خسته وارد خونه شدم یه راست برای خواب به اتاقم  
رفتم

صبح بود.. فرجام زنگ زد تا به رستورانش برم ... اون روز کلاس نداشتم



یه دوش گرفتم یه کت کوتاه مشکی با شلوار لوله تفنگی مشکی و شال قهوه  
ای با کیف و نیم بوت قهوه ای ست کردم...

سویچ ماشین و برداشتم از مامان خداحافظی کردم و به سمت رستوران  
اطلس رفتم .... وارد رستوران شدم

به سمت پذیرش رستوران رفتم خیلی جدی گفتم : دل آرا هستم

مردی که حول و هوش ساله، بود

خیلی جدی گفت : بله جناب رئیس منتظرتون هستند



"ایشش این باز گفت رئیس هر کی ندونه فکر میکنه رئیس جمهوره"

مثل دفعه پیش دوتا تقهر به در زدم

با بفرماییدش وارد اتاق شدم


پشت میزش نشسته بود با دیدنم

لبخندی زد گفت : به ،سلام خانوم دل آرا ... حالا دل آرا اسمته یا فامیلیت

نه اسم و فامیل بقال سر کوچمونه -

واقعا - !! چه جالب فکر کردم اسم خودته

این پسره می خواد منو حرص بده .... -



نشستم و گفتم : خوب حالا من باید چیکار کنم ؟ " یعنی ضایع بود اون گاله  
رو ببند ...."

اون هیکل گندشو انداخته روی میزو سمت من خم شد و گفت : خوب کار  
خاصی نیست جلسه هایی که من قراره برم همراه من میای و

بعضی وقتا هم نظر میدی ...

نگاهی به ساعت انداخت گفت : تا نیم ساعت دیگه یه جلسه با اتحادیه ای  
رستوران دارا داریم ...

جلسه کجا برگزار میشه ؟ -

باید تا خود اتحادیه بریم جلسه اونجا برگزار میشه ...

فرجام از جاش بلند شد فرمی که باید پر میکردم جلوم گذاشت ... نشست رو  
به روم و پاش و روی پاش انداخت

نگاه دقیقش روی تک تک اجزای صورتم بود...

فرمو را خوندم و امضا زدم ...

فرم ثبت نامه به سمت خودش کشید و نگاهی به فرم انداخت ... -

شما همیشه از همه ای مهمونات اینطوری پذیرایی میکنی ؟ -

مثلاً چطوری؟ -


مثل الان من یه ساعت اینجام اما شما یه پذیرایی هم نکردی... -

از همه ای مهمونام که نه ولی از اونایی که خیلی زبون درازن و عاشق جَک و  
جنور هستن آره -

پشت چشمی نازک کردم گفتم : به من چه که بعضیا از این حیوونای ناز  
میترسن -

خنده ای بلندی کرد گفتم : عجب دخترنترسی هستی... بعد جدی شد گفتم :  
شناسنامه و کپی شو نیاوردی...

دلم نمی خواست بفهمه مطلقه هستم ... پیچوندمش گفتم : گم شده فعلا  
دنبال المثناش هستم ...



سری تکون داد... دیگه چیزی نگفت ...

از جاش بلند شد کت مشکیش رو از روی پیراهن سورمه ایش پوشید  
سویچش و برداشت گفت : بریم ...

سری تکون دادم زیر لب گفتم : خسیس یه آبم نداد ...

صداش از پشت سرم بلند شد گفت : شنیدما...

سرمو برگردوندم گفتم : منم گفتم تا بشنوی...

همین که سرش کمی جلوتر اومد دوباره عطسه زدم...

بابا این ادکلنتونو عوض کنید من بهش حساسیت دارم ... -

مهم نیست که شمت حساسی داری دوست دخترام دوست این بو را دوست  
دارن ..... -

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم : ماشالا کمم نیستن این دوست  
دختراتونووون.....

لبخندی زد گفت : اره فک کنم یه چندتایی باشن ..

تو دلم گفتم : رو دل نکنی ...

هر چی گفتمی خودتی ... -

متعجب گفتم : من که چیزی نگفتم

تو دلت که گفتمی ... -

سری تکون دادم ... همراه هم از رستوران خارج شدیم ... توی پارکینگ  
رستوران رفتیم و به سمت یه ماشین مشکی قول پیکر شاستی بلند

رفت ....


با ماشین من میریم ... -

حرفی نزد روی صندلی جلو جا گرفتم

طبق عادتی که این مدت با ایلیا بیرون میرفتم ... کمربندم و بستم

با یادآوری ایلیا یهو دلم براش تنگ شد ناخدا گاه چشمامو بستم و اون لحظه  
دوباره توی ذهنم زنده شد.

با فرجام به اتحادیه رفتیم ... یه جای بزرگی و خاصی بود... همه توی سالن  
جمع شده بودن ...



کنار فرجام نشسته بودم و پرونده اطلاعات رستوران جلوم باز بود...


حواسم به سخنرانی مردی بود که داشت در مورد ورود تعدادی توریستی که قرار بود وارد کشور بشن بود و رستورانایی که می تونستن

پذیرایی کنن اعلام امدادی باید میکردن...

امیرعلی فرجام " خخخخ همین فرجی خودمون "

فرجام - من و رستورانم حاضریم از این توریستها پذیرایی کنیم...





چند رستوران دیگه هم اظهار آمادگی کردن و قرار بر رأی گیری شد...

بعد از رأی گیری رستوران اطلس و یه رستوران دیگه بیشتر از بقیه رأی آوردن

و قرار بر این شد که ما دو رستوران امکانات رستوران و پذیرایی رو به رئیس  
تور بگیم و اونا خودشون تصمیم بگیرن که کدوم رستوران

براشون بهتره ...

بعد از خداحافظی با افرادی که توی اتحادیه بدند ، سوار ماشین فرجام  
شدیم ...

خوب نظرت چیه ؟ -

اوووم والا نظری ندارم ... -

پس تو چطور مشاوره هستی ... ؟ -

خوب به نظر من ما باید سرویس دهی بهتر و هزینه ای کم تری بگیریم تا به رستوران ما مورد قبول باشه ... -

اینطوری چه سودی می بریم.. -

اول اینکه اسم و رسم رستورانمون بالا میره دوم اینکه بازم برای اسم و رسم رستوران شما نفع داره -

من میگم توی سالن رستوران موسیقی زنده داشته باشیم مثل پیانو ... اینطوری جذابیت بیشتری داره ... همه نوع غذا تو منوی رستوران

باشه و اینکه یک روز کامل سرویس رایگان بهشون بدیم ... چطوره ؟

امیرعلی کمی فکر کرد گفت : همه چی خوبه که ... ولی این پیانیست و از کجا میتونیم توی این وقت کم پیدا کنیم ...؟

اونش دیگه با خودتونه... -


اِه قرار نشد دیگه من تنها فکر کنم تو مثلا مشاوری... -

پوووف حالا ما یه ماه مشاور شما هستیم ... فکر کنم تا وقتی بخوام برم روز صد بار میگی مشاور... -

افرین زرنگ از کجا فهمیدی... -

لازم به فهم زیاد نیست تابلوئه -

الان اعتراف کردی که فهمت پاینه - !



کیفم و بالا بردم گفتم : با این میزنما... من فهمم کمه ؟ باشه پس خودت  
پیانست پیدا کن

باشه باشه ... شما نابغه ، شما ناپلئون... حالا بگو چیکار کنیم ... -

خوب من خودم از بچگی کلاس موسیقی میرفتم و به پیانو مسلطم... اما  
وقتشو ندارم ... -

برووو بانوو. شما یه پا هنرمندید ؟ -

چرا وقتشو نداری یه هفته که بیشتر نیست حقوقت و زیاد میکنما...

نه .... -

اصلا آخر کار یه پاداش بهت میدم -

باشه فکرامو بکنم... -

بعد از خدا حافظی از امیرعلی سوار ماشینم شدم به سمت خانه رفتم

وقتی وارد خونه شدم ... مامان روی مبل نشسته بود ...

سلام مامان خوشکلم -

مامان لبخندی زد گفت : سلام عزیزم روز اول کاری چطور بود ??

خوب بود... رفتم کنار مامان نشستم و گفتم : مامان اقای فرجام یه هفته قراره  
اگر بشه مهمون خارجی داشته باشه ... قراره پیانیست -



بگیره ... نظرتون چیه من خودم برم ؟

اگه بتونی من مشکلی ندارم .. . تو چند ساله که حرفه ای کار میکنی -

یه ماچ کنده از لپ مامان کردم گفتم : ممنون مامان حتما می تونم...

از جام بلند شدم به سوی اتاقم برم که مامان گفت : راستی آیلی داییت زنگ زد که فردا شب برای مهیار به خواستگاری میرن ؟ ! ؟ !

واقعا ... ؟ از دست این پسره چه عجله ای داره ... شما هم میرین ؟ -

نمیدونم ... -

برین منم وقتی جواب بله رو داد بعد میام -

وارد اتاقم شدم به مونیکا زنگ زدم

سلام عروس خانوم بابا تو و مهیار که از سام بدبخت عجول ترین -

والای آیلی دیدی ، من خیلی خوشحالم ، خیلی -


خندیدم گفتم : جلو مهیار اینقدر پرپر نزن بعداً کلی مسخره ات میکنه -

با صدای که توش هیجان موج میزد گفت : باشه اما سخته

خندیدم بعد از کمی صحبت باهاش خداحافظی کردم ...

لباسامو عوض کردم ... ویولونم و برداشتم به حیاط رفتم ... هوا سرد و ابری بود ... نفسی کشیدم... وارد آلاچیق شدم ... ویولون و کوک

کردم ... شروع به زدن کردم ... چشمامو بسته بودم ...



مامان همراه پدر جون با دایی اینا رفته بودن خونه پدر مونیکا برای  
خواستگاری ...

شماره فرجام و گرفتم ... بعد از چند بوق صداش پیچید توی گوشی..

بفرمایین -

سلام زنگ زدم بگم من قبول میکنم که خودم پیانو بزنم -

میدونستم قبول میکنی ممنون... -



خواهش فردا می بینمتون -

بعد از خداحافظی با فرجام

منتظر مامان اینا نشستم تا بیان راپورت بدن که خواستگاری چی شد

نزدیکای شب بود که مامان و پدر جوون اومدن

سلام بر بهترین زوج عاشق -

پدر سلام دخترم خوبی بچه ها کجان -

اوووم اونا رفتن بخوابن ... منم منتظر شما بودم تا بیاین ببینم چی شد -

مامان لبخندی زد گفت : این دختر و پسر انقدر هول بودن که همون اول کاری  
مونیکا جواب بله رو داد و قرار شد یه عقد کوچیک بگیرن

...

چقد به این دختر گفتم : انقدر عجول نباش انگار نه انگار -

پدر جون خندید گفت : بسوزه پدر عاشقی...

فردا صبح دانشگاه رفتم ... توی دانشگاه کلی مونیکا رو مسخره کردیم

بعد از دانشگاه... رفتم رستوران از

رستوران با فرجام رفتیم پیانو دیدم و قرار شد خودشون بیارن...

بلاخره با تلاشامون توریست ها قرار شد بیان رستوران ما اقامت کنن برای یک هفته...



سامم رفت خواستگاری محیا و محیا دیوونه بعد از کلی ناز جواب بله داد

قرار شد مدتی رو نامزد بمونن بعد جشن بگیرن... نزدیک به یه هفته می شد  
که ایلیا رو ندیده بودم ...

امشب قرار بود توی رستوران پیانو بزنم

به دخترا گفتم تا حتما بیان ... خیلی دلم می خواست ایلیا هم بیاد... بی دلیل  
وجودش آرامش بخش بود...

وقتی وارد خونه شدم ... مامان روی مبل نشسته بود ...

سلام مامان خوشکلم -

مامان لبخندی زد گفت : سلام عزیزم روز اول کاری چطور بود ؟؟

خوب بود... رفتم کنار مامان نشستم و گفتم : مامان اقای فرجام یه هفته قراره  
اگر بشه مهمون خارجی داشته باشه ... قراره پیانیست -

بگیره ... نظرتون چیه من خودم برم ؟

اگه بتونی من مشکلی ندارم .. . تو چند ساله که حرفه ای کار میکنی -

یه ماچ گنده از لپ مامان کردم گفتم : ممنون مامان حتما می تونم...

از جام بلند شدم به سوی اتاقم برم که مامان گفت : راستی آیلی داییت زنگ  
زد که فردا شب برای مهیار به خواستگاری میرن ؟ ! ؟ !

واقعا ... ؟ از دست این پسر چه عجله ای داره ... شما هم میرین ؟ -

نمیدونم ... -

برین منم وقتی جواب بله رو داد بعد میام -

وارد اتاقم شدم به مونیکا زنگ زدم

سلام عروس خانوم بابا تو و مهیار که از سام بدبخت عجول ترین -

والای آیلی دیدی ، من خیلی خوشحالم ، خیلی -

خندیدم گفتم : جلو مهیار اینقدر پرپر نزن بعداً کلی مسخره ات میکنه -

با صدای که توش هیجان موج میزد گفت : باشه اما سخته



خندیدم بعد از کمی صحبت باهاش خداحافظی کردم ...

لباسامو عوض کردم ... ویولونم و برداشتم به حیاط رفتم ... هوا سرد و ابری بود ... نفسی کشیدم... وارد آلاچیق شدم ... ویولون و کوک

کردم ... شروع به زدن کردم ... چشمامو بسته بودم ...

مامان همراه پدر جون با دایی اینا رفته بودن خونه پدر مونیکا برای خواستگاری ...

شماره فرجام و گرفتم ... بعد از چند بوق صداش پیچید توی گوشی..

بفرمایین -

سلام زنگ زدم بگم من قبول میکنم که خودم پیانو بزنم -




میدونستم قبول میکنی ممنون... -

خواهش فردا می بینمتون -

بعد از خدا حافظی با فرجام

منتظر مامان اینا نشستم تا بیان راپورت بدن که خواستگاری چی شد

نزدیکای شب بود که مامان و پدر جوون اومدن



سلام بر بهترین زوج عاشق -

پدر سلام دخترم خوبی بچه ها کجان -

اوووم اونا رفتن بخوابن ... منم منتظر شما بودم تا بیاین ببینم چی شد -

مامان لبخندی زد گفت : این دختر و پسر انقدر هول بودن که همون اول کاری  
مونیکا جواب بله رو داد و قرار شد یه عقد کوچیک بگیرن

...

چقد به این دختر گفتم : انقدر عجول نباش انگار نه انگار -

پدر جون خندید گفت : بسوزه پدر عاشقی...

فردا صبح دانشگاه رفتم ... توی دانشگاه کلی مونیکا رو مسخره کردیم





بعد از دانشگاه... رفتم رستوران از

رستوران با فرجام رفتیم پیانو دیدم و قرار شد خودشون بیارن...

بلاخره با تلاشامون توریست ها قرار شد بیان رستوران ما اقامت کنن برای یک هفته...

سامم رفت خواستگاری محیا و محیا دیوونه بعد از کلی ناز جواب بله داد

قرار شد مدتی رو نامزد بمونن بعد جشن بگیرن... نزدیک به یه هفته می شد که ایلیا رو ندیده بودم ...

امشب قرار بود توی رستوران پیانو بزنم

به دخترا گفتم تا حتما بیان ... خیلی دلم می خواست ایلیا هم بیاد... بی دلیل  
وجودش آرامش بخش بود..


گل توی گلدون روی دراور اتاقم گذاشتم ... لباسام و عوض کردم ... از خستگی  
روی تخت ولو شدم ...

چند روزی از ورود مهمونا میگذشت و امیرعلی ازم خیلی راضی بود ... جز اون  
شب که احساس کردم ایلیا اومده بود دیگه ندیده بودمش ...

توی کلاس نشسته بودم ....

محیا گفت : این مونیکای گور به گوری هنوز زن داداش ما نشده ، واسه ما زن  
داداش بازی در میاره...

مهتاب خخخ کجا شو دیدی ... حالا کی جشن عقده ؟ -




محیا مگه نمی بینی خانوم نیومده رفتن خرید عقد دیگه حالا خوبه خونه  
خودشون برگزار میشه ... -

وای من اصلا لباس ندارم ... -

مهتاب منم ... -

ببینم امروز چند شنبه است ؟ -

محیا امروز چهارشنبه ... جمعه شب مراسم .. -



خوبه جمعه شبه .. آخه پنج شنبه شب اجرای آخر برای توریستهایی که  
رستوران اومده هست و کلا پذیرایی رایگان است .... -

مهتاب جووون من ... منم پیام -

نخیر خانوم فقط برای توریستهاست -


مهتاب ایششش حالا چی میشه یه پارتنری بازی در بیاری -

مگه مال بابامه -

محیا خندید گفت : می تونه مال شوهرت باشه

ببند بابا من و این فرجی با هم کارد و پنیریم -

چطوره مهتاب تورش کنی ...



مهتاب چشمکی زد گفت : بد فکری نیست پس من پنج شنبه شب به حساب  
تو میام ...چطوره.. ؟

خیلی سؤاستفاده گری تو باید من و دعوت کنی نه من تو رو ... -


محیا من و سامم میایم ... -

حالا کی بریم خرید دو روز بیشتر وقت نداریم ... -

مهتاب من که میگم بعد از ظهر برای خرید لباس بریم -

خوبه من حرفی ندارم ... -

بعد از دانشگاه با بچه ها به پاساژ معروفی رفتیم بعد از کلی گشتن من یه  
لباس مشکی دکلمه کوتاه گرفتم که زیرش ساتن بود و روش




حریر بالای زانوم بود یه کیف و کفش قرمز ستش کردم ... محیا و مهتابم  
لباس مورد نظرشون را انتخاب کردن ... با خستگی زیاد به

طرف خونه رفتیم ....

پنج شنبه خسته از دانشگاه رفتم خونه یه دوش دو دقیقه ای گرفتم ... موهام  
و سشوار کشیدم... یه کت زیر باسن سبزه خوش رنگ

پوشیدم آستیناش سه ربع بود و کیپ تنم یه شلوار سفید برمودا پوشیدم یه  
پابند ظریف هم مچ پام بستم کفشای ورنی مشکیم و پوشیدم یه

روسی ساتن سفید مدل داربستم ... کتم یقه دیپلمات بود و یه برند طلایی  
بالای سینه ام داشت که شیک ترش کرده بود ... گردنبند




مشکیم و گردنم انداختم... انگشتر مشکی بزرگی توی انگشت اشاره ام کردم  
نگاهی به تیپم انداختم به نظرم که قشنگ بود ... دوتا چاک

کوچیک کنار کتم بود تا راه نمیرفتم پیدا نبود ... کت فیت تنم بود ... ادکلن  
مورد علاقم و روی خودم خالی کردم ... رژه کالباسیم و پرنک

کردم یه برق لبم روش زدم ... مداد مشکی توی چشمم چشمای سبزم و  
قشنگ تر کرده بود نگاهم به ساعت که افتاد... دادم بلند شد وای

دیرم شده بود ... تندى سوار ماشینم شدم با سرعت به سمت رستوران  
رفتم ..... وارد سالن که شدم انگار همه اومده بودن امیرعلی با

دیدنم به طرفم اومد گفت : دیر کردی ؟



ببخشید حواسم نبود دیر شد ... -

امیرعلی با دستش من و سمت پیانو راهنمایی کرد ...

نگاهی به جمعیتی که توی سالن بود انداختم ... تا خواستم پشت پیانو  
بشینم نگاهم به ایلیا و تینایی افتاد که دقیقاً اونور سالن و رو به روی

پیانو نشسته بودن و توی تیررس نگاه من بودن ...

پشت پیانو نشستم، نگاهم به لبخندی که روی لب ایلیا بود افتاد ... از این  
فاصله حتی اون چال روی گونه اش که وقتی می خندید پیدا

بود...



سرم و تکون دادم و غمگین ترین نُتی که بلد بودم و نواختم ... چشمام و  
بستم این نُت و از بُر بودم بس که می نواختم ....

بعد از تموم شدن آهنگ صدای سوت و دست جمعیت بلند شد ... از جا بلند  
شدم ... همه ایستاده بودن ... امیرعلی با لبخند به طرفم اومد

... کنارم ایستاد .. دست زد و گفت : عالی بود ...

اما نگاه من به حلقه ی دستای تینا بود که دور بازوی ایلیا حلقه شده بود و  
اون یکی دستش توی دست ایلیا قلاب بود

بعد از سخنرانی که امیرعلی کرد و من هیچی نفهمیدم چون همه حواسم  
بیش ایلیا و تینا بود اروم گفتم : بریم بالا سوپرایز آخر مونده

لبخندی زدم گفتم : بریم ...

لحظه ی آخر نگاهم به نگاه ایلیا افتاد که دیگه لبخندی روی لبش نداشت و  
انگار یه چیزی توی چشماش بود ... چی بود ؟ معنی نگاهش

ورا نمیفهمیدم ....



گفتی چه خبر؟ از تو چه پنهان خبری نیست

در زندگی ام، غیر زمستان خبری نیست

در زندگی ام، بعد تو و خاطره هایت

غیر از غم و اندوه فراوان خبری نیست

انگار نه انگار دل شهر گرفته ست



از بارش بی وقفه ی باران خبری نیست

ای کاش کسی بود که می گفت به یوسف

در مصر به جز حسرت کنعان خبری نیست

از روز به هم ریختن رابطه ی ما

از خاله زنک بازی تهران خبری نیست !

گفتند که پشت سرمان حرف زیاد است

از معرفت قوم مسلمان خبری نیست !



در آتش نمرود تو می سوزم و افسوس

از معجزه ی باغ و گلستان خبری نیست !

در فال غریبانه ی خود گشتم و دیدم


جز خط سیاهی ته فنجان خبری نیست

گفتی چه خبر؟ گفتم و هرگز نشنیدی

جز دوری ات ای عشق، به قرآن خبری نیست

با رهنمایی امیرعلی به طبقه ای دوم رستوران رفتیم ...

با دیدن دکور بالا یه لحظه دهنم باز موند



یه میزه دو نفره ای زیبا که دور تا دورش گلای قرمز چیده بودن ... بوی عود و  
عطر گلها فضا رو شاعرانه کرده بود ... شمع های بلندی

که به عنوان روشنایی روشن کرده بودن ... واقعا زیبا بود

نگاهی به چشمای مشتاق امیرعلی انداختم گفتم : خیلی زیبان... چقدر این  
فضا قشنگه و شاعرانه لبخندی زد گفت : خوشحالم که خوش

اومده ... صندلی رو برام عقب کشید ..... وقتی نشستم دوباره صندلی رو  
سرجاش تنظیم کرد و خودش اومد رو به روم و روی صندلی

نشست ...

همه نوع غذا و دسر روی میز چیده بودن

خوب بانو چی میل میکنن ؟ -

نگاهی به غذا انداختم گفتم : اول سوپ می خورم ..

امیرعلی کمی برام سوپ ریخت ...

با اینکه باهاش کلکل میکردم اما معذب بودم ... و خیلی با آرامش غذا می خوردم ... وقتی با ایلیا بودم اصلا برام مهم نبود و تا جایی که

سیر بشم می خوردم ... با یاد آوری ایلیا و اون ترشیده خانوم ... اشتها کور شد بود ...

کمی سالاد ریختم و شروع به خوردن کردم

همیشه انقدر کم می خوری ؟ -


سرمو بلند کردم نگاهم به اون چشمای سیاهش افتاد که توی نور شمع برق  
میزد

بعضی شبا کم می خورم ... -

دیگه چیزی نگفتیم بعد از شام امیرعلی گفت : خوب قرار بود اگه همه چی  
خوب پیش بره یه سوپرایز برات داشته باشم

اوهوم ... -

کادویی رو جلوم گذاشت و گفت : ناقابله



نگاهی به جعبه ای کوچیکی که ربان قرمزی روش بود انداختم ... درش و باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم

زنجیر ظریفی توش بود ، وای چقدر زیبا بود ، به آرامی درش اوردم

که گفت : البته سوپرایز ادامه داره اشاره ای به گارسونی که کمی با فاصله از ما ایستاده بود کرد ... گارسون رفت و بعد از چند مین با یه


جعبه ای بزرگ برگشت

با نگاهی متعجب پرسیدم : این دیگه چیه ؟

خودت باز کن ببین چیه ... -

از جام بلند شدم .. در جعبه رو باز کردم با دیدن اون همه رُز سفید و قرمز و اون خرس بزرگ قرمز جیغ از شادی کشیدم و دستمو جلوی





دهنم گذاشتم وگفتم : والای این دیگه چیه چقدر بزرگه قد خودمه ...

قابلیتو نداره -

ممنون واقعا سوپرایز شدم -

لبخندی زد زمزمه کرد ... وجودت انرژی میده ...

به لبخندی اکتفا کردم ...

خیلی زحمت کشیدی ممنون -

توام کلی طی این هفته زحمت کشیدی و با اینکه دانشگاه داشتی بازم به کارهای اینجا رسیدگی می کردی واقعا از لطفت متشکرم .... -

بعد از خدا حافظی با امیرعلی ... یکی از خدمه ها جعبه ای بزرگ و پشت ماشین گذاشت ... دیر وقت بود که به خونه رسیدم یه راست به

اتاقم رفتم از خستگی حتی توان بلند کردن جعبه رو از صندلی عقب نداشتم ...

صبح با اصرار مامان و دخترا به آرایشگاه رفتم ... عقد کنون خونه ای پدری مونیکا برگذار می شد ....

بعد از اتمام کار آرایشگر، لباسامونو پوشیدیم ... به نظرم لباسم خیلی قشنگ بود ... بخصوص که کفش و کیفم برعکسش بود و قرمزی

کفشام تضاد قشنگی با لباس و پوست تنم ایجاد کرده بود ... همه با ماشین  
مامان به خونه پدر مونیکا رفتیم ..

از حیاط بزرگ خانه مونیکا رد شدیم آخرای زمستون بود و درختا کاملاً لخت از  
هر برگی بودن ... وارد سالن بزرگ و مجلل خانه پدری

مونیکا شدیم، اکثریت مهمونا شون اومده بودن ... لباسامونوتوی اتاق مونیکا  
عوض کردیم

نگاهی به سفره عقدی که توی یکی از اتاقای طبقه ای پایین بود انداختم به  
نظرم خیلی قشنگ و ساده بود ...

جوونا یه ور سالن جمع بود و تعدادی با آهنگ می رقصیدن ... چشم  
چرخوندم اما ایلیا رو ندیدم ... حتما هنوز نیومده بود ... مهتاب دستمو

کشید تا برقصیم .. در حال رقص با مهتاب بودم که با تعجب گفت : آیلی ..  
آیلی



چیه بابا بنال سوزنت گیر کرده -

واای اون ایلیا نیست -

به جایی که مهتاب اشاره کرد ... نگاه کردم منم مثل مهتاب دهنم یه متر باز  
موند ... با لکنت گفتم : ای... این ای ایلای

خودمونه ...؟! !!

مهتاب گفت : وای خدا غش نکنم این چقدر جنتلمن شده موهاشوووو ، وای  
موهای بلندش کو

نگاهی دقیقی به تیپ و مدل موی جدید ایلیا انداختم ...

موهاشو کوتاه کرده بود و فقط جلوی موهاش پر بود و دو طرفه اش خالیه  
خالی ... عینک نداشت و یه بلوز مردونه ای جذب قهوه ای با

شلوار کتان جذب قهوه ای پوشیده بود ... سه دکمه ای اول بلوزش باز بود ...  
اون گشواره ای کوچیک گوششتم دیگه توی گوشش نبود ...

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که با چشماش دنبالم گشت... نگاهش که به  
نگاهم قفل شد ... دوباره اون حس لعنتی دلمو زیر و رو

کرد... لبخندی زد و سری تکون داد ... منم متقابلا در جوابش لبخندی زدم

مهتاب گفت : لامصب چی شده با این مدل مو کوفت تینا بشه که یه دوست  
پسری مثل ایلیا داره قد رو ببین ،اون هیکل پر و مردونه اش

رو نگو




خندیدم یکی زدم به بازوی لختشو و گفتم : خیلی هیزی مهتاب ...

برو بابا هیزیم داره ... -

با اومدن مهیار و مونیکا همه برای دیدن عروس و دوماد صف کشیدن ...

مونیکا یه لباس دکلمه ای نباتی رنگ پوشیده بود و مهیار یه کت و شلوار  
مشکی... واقعا بهم می اومدن و جذاب شده بودن...

زندایی عروس دوماد رو به اتاق عقد راهنمایی کرد ... تا عاقد بیاد همه به  
داخل اتاق رفتند ... تا خواستم منم برم صدای کنایه امیزه خاله



ای مونیکا بلند شد که گفت : زنای که خوشبخت نبودن و بیوه یا مطلقه  
هستن ... نمی تونن سر سفره عقد بیان... با این حرفش قلبم


فشرده شد و بغض بدی راه گلومو گرفت ... یادم رفته بود که من یه زنم یه زن  
ساله ای مطلقه...

فضای خونه برام سنگینی میکرد ... راهمو سمت در سالن که به حیاط ختم می  
شد .. کج کردم ... حرف حق که جواب نداره ...

همین که سوزه هوا به صورتم خورد فهمیدم که باید یه چیز می پوشیدم اما  
دلم نمی خواست به داخل برگردم ...

به طرف تاب سفید گوشه ای حیاط رفتم ...

روش نشستم وبا پام آرام تاب رو حرکت دادم ... نگاهی به باغ سرما زده  
انداختم ببین یه اشتباه ادم و تا کجا می کشونه... دلم نمی



خواست گریه کنم ... هی آب دهنمو قورت میدادم تا این بغض لعنتی پایین  
بره ... امشب جشن بهترین دوستم بود و پسر داییم که از

برادربهم نزدیک تر ... سرما پوست تنمو دون دون کرده بود اما دلم نمی  
خواست تا تموم شدن خطبه داخل برم ...

با سنگین شدن شونه هام ... سرمو بلند کردم و نگاهم به نگاه ایلیا گره  
خورد ... نگاه ازش گرفتم و به کت قهوه ای که روی شونه هام

انداخته بود و بوی اون عطر لعنتی رو میداد اون عطری که وسوسه ام میکرد تا  
بو بکشم ...

ایلیا روی تاب کنارم نشست دستشو پشت سرم روی لبه ای تاب گذاشت ...

کاملا چسبیده بهم نشسته بودیم ...



ساکت بودم و نگاهم رو به جلو دوخته بودم ...

چرا ساکتی ؟ آیلی کوچولوی که من می شناختم خیلی شجاع بود و یه متر  
زبون داشت... -


آهی کشیدم و گفتم : خاله ی مونیکا راست میگه ...

پوزخندی زد گفت : تو به ادمی که فکرش مال زمان قاجار هم نیست، میگی  
راست میگه ... بریز دور این خرافاتو...

دست سردمو توی دستش گرفت ... با این کارش قلبم از طپش وایستاد...

فشاری به دستم داد گفت : پاشو بریم ببینم اومدی اینجا نشستی که چی  
بشه

نه ایلیا تو برو من نمیام -



دستشو دور شونه ام حلقه کرد ... یعنی چی نمیای ... -

اینطوری راحت ترم -

خندید گفت : اِه دلت برای بغل من تنگ شده بود ...

باز تو اعتماد به سقفت زیاد شد... -

منو تو بغلش فشرد گفت : اما من این مدت دلم برای آیلی کوچولوم خیلی  
تنگ شده بود

سرمو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم اونم نگاهش و به چشمام دوخت ....  
بعد از چند لحظه گفت : اجازه نمیدم کسی بهت بی احترامی

کنه ... گفته بودم هواتو دارم پس همیشه هواتو دارم .. چشمکی زد گفت :  
چقد امشب خوشکل شدی ... سرشو خم کرد بینیشو به بینی

سرم زد و گفت : بدو بریم تو ساختمون که این بینیت بد قرمز شده ...

از جاش بلند شد ... دست منم کشید بلندم کرد با شوخی گفت : یادت باشه ،  
تو از من هیچ وقت تعریف نمیکنی ... چشمکی زد ... حالا این

مدل مو رو می پسندی یا نه ...

نگاهی بهش کردم گفتم : اووم خوشکل شدی اما دیگه نمی تونم بگم تارزان

کتش هنوز تنم بود ... دوتا دستاشو دو لبه ای کت گذاشت بهم نزدیکشون کرد  
گفت : ببین چه کوچولو هستی ! توی کتم گم شدی ...

ببخشید که شما خیلی هیرکولی... من خیلیم هم خوبم ... -

منو کشید توی بغلش کنار گوشم گفت : تو که عالی هستی ... بغلی بغلی ...


گرمی نفسهایش کنار گوشم ... داشت تمام وجودم رو به آتیش می کشید ...

این مرد چی داشت که انقدر وجودش آرامش بود ....

بی کلام اینجا باش

فقط باش

بودنت با دل من



بی صدا هم زیباست.

همراه ایلیا داخل سمت ساختمون رفتیم ....


ایلیا ایستاد با جدیت گفت : تو میای توی اتاق عقد و کنار خودم می ایستی  
فهمیدی...

اما ایلیا ... -

اما نداره ... دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو با خودش به داخل اتاق عقد  
کشید ... پدر جون با دیدنمون یکی از ابروهاشو بالا داد و -

گفت : می بینم که با هم خوب شدین ... و آتش بس اعلام کردین؟

ایلیا اِه بابا الان چشممون میزنی -



پدر جون پدر سوخته من چشمم شور نیست .. -

کجا چشمتون می کنم ، می خواستم از ایلیا فاصله بگیرم که دستشو محکم  
دور کمرم کرد .... ایلیا خدا نکنه پدر من ... -

سمت اتاق عقد رفتیم و ایلیا محکم دستمو گرفت از کنار خاله ای مونیکا رد  
شدیم ... مامان و زندایی با دیدنم لبخندی زدن ... عاقد عقد و

خونده بود

بعد از دست و صوت و دادن کادوها فقط عروس دوما د توی اتاق عقد موندن  
و ما به بیرون اومدیم ...

مهتاب دستمو کشید گفت : این خاله ای عوضی مونیکا چی بهت گفت ...

هیچی تو از کجا میدونی ... -

از حالت صورتت فهمیدم و بعدش که بیرون رفتی می خواستم پیام دنبالت  
ولی ایلیا نداشت گفت : خودش میاد

ولش کن حرف چرت میزد -

غلط کرد زنیکه ... -

خندیدم لپشو کشیدم گفتم : فدای دوست خوبم ...

با اومدن عروس دوما د توی سالن صدای آهنگ تانگو فضا رو برداشت ... ایلیا  
به طرفم اومد ، دستشو دراز کرد و گفت : بانو افتخار یه دور

رقص را به بنده میدن ...

دستمو توی دستش گذاشتم ... با ایلیا به وسط رفتیم .... با یه حرکت منو  
توی بغلش کشید و دستشو دور کمرم قفل کرد ... نگاهی به


زنجیر توی گردنم انداخت گفت : تازه خریدی ... نگاهی به زنجیر انداختم و  
گفتم :

این و ؟ نه کادوی امیرعلیه -

امیرعلی ... رئیس رستوران اطلس -

سری به معنی آره تکون دادم





سری تګون ډاډ ګفت : مناسبتش چیه ؟

مناسبت خاصی نداره بخاطر این یه هفته کام بهم داد. انگار کمی ناراحت شد ... اما برای چی - ..!

ایلیا ... -

جوونم ... -

انقدر با احساس ګفت که حرفم یادم رفت ... فشاری به کمرم آورد ګفت :  
نګفتی چی می خواستی بگی...

اوووممم... قرار بود رقص سالسا بهم یاد بدی... -

رقصشو دوست داری .... -



اوهوم خیلی ... -

باشه اما یه شرطی داره ؟ -

چی ؟ -

اینکه فقط با خودم برقصی ... بعدش باید بیای خونه خودم تا یادت بدم -

دومی رو موافقم ... اما اولی شاید دلم خواست با یکی دیگه برقصم ... -

سرشو خم کرد روی صورتم گفت : پس بهت آموزش نمیدم ...


ایلیا ایللیا -

رومو اونور کردم سرمو بیشتر توی سینه اش فشردم ... با صدای مرتعشی  
گفت : تقصیر خودته

... دیگه تحمل آغوشش و نداشتم ... از بغلش بیرون اومدم و ازش فاصله  
گرفتم ... اما قلبم می تپید و بوی تنش هنوز روی تنم احساس

دیگه تا آخر مجلس از ایللیا فاصله میگرفتم ... این مرد برام مجهول بود ....

بعد از تموم شدن جشن با پدر جون اینا خواستیم بریم خونه که ایللیا گفت :  
منم امشب میام خونه خودمون ... شما برین من با آیلین میام ...



"جانم این چی گفت ... ؟ ! من از خود این فرار میکنم این می خواد با من  
بیاد ، وای خدا کمکم کن "

با دیدن قیافه متعجبم ، چشمکی زد...

پشت چشمی براش نازک کردم.


لبخندی روی لبش اومد ...

بعد از رفتن مامانینا...

منم همراه ایلیا به سمت ماشینش رفتیم

در جلو رو برام باز کرد کمی خم شد گفت : بفرمائید بانوو...

سوار شدم ... ایلیا در و بست ...



خوشم اومد ... پشت فرمون نشست .. کمر بندشو بست ... نگاهی به من  
انداخت گفت : افرین کوچولو میبینم ، کمر بندتو بستی...

- از دست تو چیکار کنم ....

افرین دختر خوب ... ادم باید حرف های بزرگترشو گوش کنه ... -

الان شما بزرگتر منی ؟ -

اره دیگه - سال ازت بزرگم ...

سری تکون دادم ...

بریم یه چرخى بزنییم بعد به خونه بریم ?? -


بریم ... -

ایلیا به سمت بام تهران رفت ... ساعت از شب گذشته بود و خیابونا خلوت بود... هوا سوز سردی داشت ...

از ماشین پیاده شدیم ... کنار هم از سر بالایی بالا رفتیم ... نگاهم به غرفه هایی که اونجا بود افتاد ...

دست ایلیا رو کشیدم گفتم : بریم آب انار بگیریم ...

توی این سرما .. ؟ -



اره...وای نمیدونی انقدر کیف میده ... -

فکر نکنم داشته باشه ... -


چرا داره من قبلا اومدم ... -

با هم به سمت غرفه ای کوچیک رفتیم

ببخشید اقا آب انار دارین ؟ -

دو تا آب انار از یخچال کوچیکش در آورد ... به دست ایلیا داد ..

ایلیا پول آب انارا رو حساب کرد ... یکی از آب انارا رو گرفتم .. نی شو  
انداختم ..



یه سره همشو تا ته خوردم طعم ملس و سردش زیر زبونم بود ... زبونی دور  
لبم کشیدم ... صورتمو طرف ایلیا کردم تا چیزی بگم که با

نگاه متعجب ایلیا رو به رو شدم ...

سری تکنون دادم گفتم : چیه ...


با همون نگاه دستش اومد طرف لبم با انگشت اشاره اش زیرلبم و پاک کرد  
گفت : سردت نشد همه رو یه جا خوردی ؟

با هیجان دستامو بهم مالیدم و گفتم : نه اینطوری مزه اش بهتره ... -

ایلیا لیوانای یه بار مصرف و تو سطل مکانیزه آشغال انداخت ... از اون بالا  
همه جا پیدا بود ... لامپهای ساختمونا اکثرا خاموش بودن ...

از سردی هوا دستامو بغل گرفتم ...






سرشو کنار سرم آورد و گفت : بعد از دوازده سال اولین باره اینجا میام ...

من اینجا و سکوت شبش و دوست دارم -

گرمی نفسهایش حتی از روی شال سرم هم احساس می کردم ... -

سرمو طرف ایلیا چرخوندم ... حالا صورتمو اندازه ای یه بند انگشت بیشتر  
فاصله نداشت ... چشمامون اسیر هم بود

با صدای بمی گفت : بریم هوا سرده ، سرما می خوری عزیزم ...



منم فقط تونستم سرمو تکون بدم ...

توی سکوت با هم پاین رفتیم ...

با هم سوار ماشین شدیم ...

ایلیا ماشین و توی حیاط پارک کرد ...

بعد از شب بخیری هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم ...

لباسامو عوض کردم .. روی تخت ولو شدم ... از یادآوری ایلیا لبخندی روی لبم  
نشست ... دوباره مهربون شده بود ... همون ایلیایی که

حمایتاش مثل کوه بود..

یک ماه از جشن مهیار میگذشت و دیگه ایلیا رو ندیده بودم ....



وی این مدت امیرعلی رو هم کم میدیدم ...

توی کلاس نشسته بودیم که استاد وارد کلاس شد ... بدون هیچ مقدمه ای  
گفت : قراره یه هفته برای اردوی درسی به کویربریم ،

دانشجو هایی که می تونن بیان اسم شون را به آقای مجد بدن ...

مہتاب اخ جووون یه اردوی دانشجویی افتادیم ... -

سرمو روی دستی صندلیم گذاشتم گفتم : اوهوم خوبه ... امروز باید به  
رستوران برم ...

راستی چی شد ... کارتو ادامه میدی یا نه ... ؟ -

نمیدونم باور کن ... فعلا بهش میگم تا یه مدت نمیام بعدش شاید قرار داد  
یه ساله بستم ... -

خوبه بابا همین کار و بکن ... شاید زد و عاشقت شد ... -

ایشش برو بابا ... -

بس که بی لیاقتی پسر به این هلویی... -

بعد از رفتن استاد سام شروع به نوشتن لیست کرد ... طبق معمول همیشه  
منو و دوستانم، جزء اولین نفرها بودیم ...

از دانشگاه بیرون اومدم ... با دخترا خداحافظی کردم سوار ماشینم شدم ...

ماشین و توی پارکینگ رستوران پارک کردم یه سلام به آقای احمدی کردم ...  
به طرف اتاق امیرعلی رفتم ..

ایشون مشاوره ام هست ... -

با ناز گفت : این مشاور شما در زدن بلد نیست ... ؟ !

دستم روی سینه ام قلاب کردم و گفتم : ببخشید که نمیدونستم

امیرعلی با این حرفم لبخندی زد که پشت چشمی براش نازک کردم رو به  
دختره گفتم : رژتم پخش شده داری میری دور لبتو پاک کن

زشته ...

به داخل رفتم و روی صندلینشستم ، با آرامش خاصی پام و روی پام انداختم  
و خیلی جدی گفتم : جناب رئیس بنده کار دارم میشه زودتر

به کارمون برسیم ...


امیرعلی به طرف دختره رفت تا باهاش خداحافظی کنه

امیرعلی اومد و رو به رومو نشست و گفت : تو در زدن بلد نیستی ... ؟ !

چیه زدم تو پرتون - ...! ببخشید دفعه بعد در میزنم ... ولی از من به شما  
نصیحت اینجا جای این کارا جور نیست ... اما اگه دوباره پیش

اومد در و قفل کن تا فازتون نپره...

امیرعلی سری تکون داد گفت : کسی حریف زبان تو نمیشه... خوب حالا راضی  
شدی ؟ چی کار کنم قرار داد یه ساله ببندیم ...؟



اومدم بگم فعلا کار دارم چند روز دیگه باید از طرف دانشگاه به کویر بریم ...  
بعد عید اگه خواستم پیام خبرت میکنم ... -


با این حرفم کمی ناراحت شد و گفت : اما من روی همکاری تو حساب کرده  
بودم ...

شما همینطوری هم به من نیازی ندارین .. ماشالا رو اینجا رو یک انگشت  
می چرخونید... -

لبخندی زد و گفت : ولی وجود تو خیلی خوب بود ...

اِه یه کلام بگو دلکی دیگه منو برای تفریح می خواین - .... لب پایشو زیر  
دندونش کشید و گفت : نگو این حرفو تو یه دختر شاد و

سرزنده ای هستی ...



الان تعریف کردی؟ -

سری تکون داد گفت : هی بگی نگی ...

از جام بلند شدم گفتم : من که فعلا رفتم ... اما یادت باشه ... این رسم  
مهمون نوازی نیست ، این همه فک زدم حلقم خشک شد حداقل

یه لیوان آب میدادی...

اخ اخ گفتمی ... بمون بگم برامون قهوه بیارن .. -



نه دیگه مرسی، باید برم ... دفعات بعدی حتما جبران کن ... -

از امیرعلی خداحافظی کردم ... هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم ...


ماشین و پارک کردم نگاهی به بوگاتی ایلیا انداختم ... یعنی اینجاست ???

وارد سالن شد هوای گرم و مطبوع خونه با بوی غذابه صورتم خورد ، چه لذتی داشت ... چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم ...

وقتی چشمام و باز کردم نگاهم به ایلیا افتاد که کنار پدر جون نشسته بودن ...

ما واقعا یه خانواده ای گرم و صمیمی بودیم ... پدر جون که دارای فوق تخصص قلب و عروق بود و از شرکت و دفتر دستک و این

دردسرهاش خبری نبود ... مامانم یه هنرمند بود و گاه گذاری دست به قلم می شد ... ایلیم که برای خودش وکیل بود ... شاید این یه قلم



ادم سرش شلوغ باشه ... اما پدر جون هیچ وقت برای ما کم نمیداشت و در کنارمون بود...


با صدای بلند گفتم : سلام به اهل منزل بیاین که زیباترین دخترتون اومد...

به کنار پدر جون رفتم وب..وسه ای روی گونه اش گذاشتم ... ایلیا داشت نگاهم میکرد اما من دلم می خواست یکم بهش کم محلی کنم ...

مامانم ب..وسیدم و گفتم : اِه توام اینجا یی ..؟ چه عجب ما ستاره ای سهیل و دیدم ...؟ خوبی شما ... ؟ !

سلام ... انگار تو بهتری کبکت خروس می خونه ... -

دست به چونه شدم و ادای ادمای متفکر و درآوردم گفتم : واه مگه کبکم هم خروسی می خونه؟ ! دنیا چه پیشرفتی کرد و من خبر ندارم ...



مامان کم تر نمک بریز برو لباساتو عوض کن ... -

لپ مامان و کشیدم و گفتم : عزیزم مگه من نمکدونم که نمک بریزم ... ؟  
چشم میرم ... به سمت اتاقم رفتم ... لباسای بیرونم و در آوردم

... یه تونیک کوتاه تا بالای رونم پوشیدم با یه شلوارک زیر زانو ... موهامو  
بالای سرم شلوغ بستم .. دست و صورتمو یه آب زدم و به

سرعت به طرف سالن نشین پیش بقیه ی اعضای خانواده مهربون و دوست  
داشتنی ام رفتم ... اکرم خانوم گفت : خانوم شام آماده است

... همگب بلند شدیم تا بریم ،شام بخوریم نگاهی به تیپ تو خونه ای ایلیا  
انداختم ... یه تیشرت و شلوارک جذب تو خونه ای به رنگ

طوسی تنش بود ... رفتم کنارش و گفتم : مگه شب میمونی ... ؟



ایلیا نگاهی به سر تا پام کرد گفت : نمونم..؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمیدونم ...

رو صندلیم نشستم ... یه بشقاب پر برای خودم کشیدم ... شروع به خوردن کردم ...

مامان آیلی کم تر بخور چه خبره ؟ -

وای مامان گشتمه بذار بخورم -

سری برام تکون داد

پدر جون رو به مامان گفتم : چیکارش داری خانوم بذار بخوره ...

ب..وسی برای پدر فرستادم گفتم : فدای پدر جون خودم ... والا ایلیا باید مواظب باشه کم بخوره استعداد چاقی داره نه من... حرفم تموم نشده


بود که پام له شد

نگاهی به ایلیا انداختم گفتم : وحشی پام ناقص شد ... مگه دروغ میگم ؟ !

ایلیا من مردم چاقم بشم مشکلی نداره -

اِه ... پس چاق شو بینم کی بهت زن میده - ! همینطوریش پیر پسر شدی...

ایلیا حالا بین چه کیسی تور کنم چشای بابا قوریت درآد .... -



"یه لحظه فکرش و کردم ایلیا با زنش بخواد بیاد اینجا ... نههه فکرشم خوب نیست"

اول بذات بهت زن بدن بعد کوری بخون ... -

مامان گفت : از خداهشون باشه دخترشونو به ایلیام بدن ...

مامان من دخترتما.... -

مامان خندید گفت : تو که حسود نبودی ،

بذار یه هفته که نبودم دلتون برام تنگ شد می فهمین... -

ایلیا کجا به سلامتی یه هفته نیستی ؟ - !

قراره یه اردویه - روزه با دانشگاه به کویر بریم ...

ایلیا چه خوب منم بیر وقتم آزاده ... -

نخیر فقط ما دانشجوها ... -


خسیس نباش دیگه ... من برای مسافرت خیلی خوبم ... -

تشکری کردم بلند شدم ... ایلیا هم بلند شد اومد کنارم روی مبل نشست ...

ایلیا نمی شه -

آیلی نشد نداره -

چرخیدم طرفش و گفتم : تینا جونتون تنها می مونه ...



نوک دماغم و کشید گفت : تو به اونش کاری نداشته باش ... حالا کی میری  
منم امدگی داشته باشم ...


سری تکون دادم گفتم : بذار هماهنگ کنم باشه ای گفت ...

بعد از کمی دورهم نشستن و از هر دری حرف زدن هر کس لرای استراحت به  
اتاق خودش رفت ...

فرداش بعد از تماس به سام باهاش هماهنگ کردم که ایلیا هم میاد ....

تمام وسایل مورد نیازمو برداشتم ...





ایلیا هم حاضر و آماده منتظر بود ... قرار شد با یه اتوب..وس بریم ... همه کنار دانشگاه جمع شدیم ... توی دانشگاه همه میدونستن که سام


و محیا نامزد کردن ...

مهتاب و مونیکا کنار هم نشستن ... خدا رو شکر مهیار دیگه نیومده بود ... کار داشت ... دخترای دانشگاه با دیدن ایلیا توی اون چشمای

هیزشون انگار پروژکتور روشن کرده بودن ... من و ایلیا کنار هم نشستیم ... این دومین سفرم با ایلیا بود .

همه توی اتوب..وس نشستیم ... حرکت کردیم ...قرار شد چند جا توقف داشته باشیم ... همین که اتوب..وس توی جاده افتاد پسرا شروع کردن

به خوندن و بعضیا اون وسط قر میدادن... نگاهم به جاده بود که صدای بم و گیرای ایلیا کنار گوشم بلند شد ...



ببینم تو مگه قرار نشد بیای رقص سالسا یاد بگیری .. ؟ -

تکیه دادم به پنجره و کامل سمت ایلیا چرخیدم گفتم : مگه ما موفق به پیدا کردن شما می شیم ... برای خودت ستاره ی سهیل شدی

...

لبخندی زد گفت : اوخی انقد که دلت برام تنگ شده بود یه زنگ میزدی ... -

کی من - ! عمراً ...

باور کنم دلت تنگ نشده بود ... -

سری تکنون دادم به معنی اره ...



روشو اونور کرد گفت : باشه پس راحت باش...

خندیدم گفتم : وای خدا مرد گنده قهر کرد...

نخیر قهر مال شما کوچولوهاست... -


فعلا که بابا بزرگا قهر میکنن... -

نخیر ... یه چی بده بخورم ... -

مگه بقالیه اینجا ... -

کوله رو از جلو پام برداشت ... بسته تخم رو باز کرد گفت : این تو کم تر از  
بقالی نیست .... یه جا برای ناهار نگه داشتند ... بعد از خوردن -

ناهار ... دوباره حرکت کردیم ...



هوا تاریک شده بود ... ایلیا سرشو رو شونه ام گذاشت .. چشماش و بست تا  
یکم چرت بزنه ... چشمام به جاده بود که ستاره ها با نور

بیشتری خود نمایی میکردن ... سرمو روی سر ایلیا گذاشتم بوی عطرش توی  
دماغم پیچید ... نفس عمیقی کشیدم ... که بوی عطرش تا

عمق وجودم رفت ...

اتوب..وس توقف کرد ... آقای باقری سرگروه سفر گفت : خوب بچه ها فعلا  
اینجا چادر میزنیم هم کویری هست هم می تونین اسمون و



ستاره ها رو خوب و واضح ببینین...

همه از اتوب..وس به پایین رفتیم ... با کمک هم وسایلا رو جا به جا کردیم ...  
نور ماه و ستاره ها همه جا رو روشن کرده بود ... یه زیر انداز


بزرگ پهن کردیم ...

هر کی هر چی داشت آورد ... دخترا یه طرف نشستن پسرا یه طرف ... هوا  
سرد بود پتوی مسافرتیمو دورم بیشتر پیچیدم ... سام گفت : یه

نفر یه دهن بخونه شاد شیم ...

کیا یکی از خوش صداترین بچه های کلاس شروع به خوندن کرد ... صدای  
خوبی داشت ... همه توی سکوت گوش سپرده بودیم ...

نگاهم به ایلیا افتاد



داشت تو جاش ول می خورد با حرکت دست پرسیدم چیه ؟ که با اشاره  
گفت : می خواد بیاد کنار من ...

سری به معنی نه تکنون دادم ...

سرشو کج کرد به معنی اینکه بیاد ... مونیکا کنار گوشم گفت : ایلیا چرا این کارا  
رو میکنه

چه میدونم میگه بیاد اینجا بشینه -

خوب بیاد ... -

مونی جلو این همه ادم بیاد پیش ما بشینه ؟ زشته بابا ... مونیکا دیگه چیزی  
نگفت ... -

بعد از خستگی همه پاشدیم... دوباره سوار اتوب..وس شدیم که ایلیدستشو  
رو پهلوم فشار داد وگفت : حالا به من کم محلی میکنی ...


من کی کم محلی کردم ... -

لامپای اتوب..وس خاموش بود و فقط باریکی از نور توی اتوب..وس روشن  
بود ...

با دستش منو کشید سمت خودش گفت : حق کم محلی به من نداری  
فهمیدی

بعد گاز کوچیکی از گونه ام گرفت

دستی روی گونه ام کشیدم ... نگاهی به چشماش که توی یک سانتی صورتم  
بود انداختم گفتم : چرا گاز میگیری ؟



لبخندی زد گفت : خوشم میاد گازت بگیرم ...

ابروهامو بالا انداختم گفتم : دیگه چی

نفسشو فوت کرد توی صورتم گفتم : حالا فکر کنم بهت میگم ...

تکیه داد به صندلیش و سرمو گذاشت روی سینشو گفتم : حالا مثل یه دختر  
خوب بگیر بخواب ... سرم دقیقاً روی قلبش بود و صدای اروم

قلبش و قشنگ احساس میکردم ... دستشو دور کمرم حلقه کرد ... چشمام  
بستم و با صدای آرام بخش قلبش به خواب رفتم



نمیدونم چقدر گذشته بود که با توقف ماشین چشمام و باز کردم سرم هنوز  
روی سینه ای ایلیا بود ... تا سرمو بلند کردم ... ایلیا هم بیدار

شد ... شالم عقب رفته بود و موهام روی صورتم ریخته بود ... ایلیا دسته ای  
از موهامو گرفت پشت گوشم زد ... وشالم و جلو کشید

هوا گرگ و میش بود که به روستای مد نظر رسیدیم ... از قبل یه جا رو رزرو  
کرده بودیم ... هوا انقدر روشن نبود تا جایی درست مشخص

باشه ....

ماشین و زیر سراسیمی پارک کردیم ... باید از تپه ای کوتاهی بالا میرفتیم ...

کوله مو پشتم انداختم ... ایلیا به کنارم اومد همه دوتا دوتا بالا رفتیم ... یه  
خونه ای بزرگ که مخصوص کاروان ها بود ... قرار شد اطراق

کنیم ... توی گرگ و میش هوا نگاهی به حیاط بزرگ و کاهگلی خونه  
انداختم ... دور تا دورش اتاق بود ... چندتا چندتا اتاقی رو برداشتیم

... من و مونیکا و مهتاب و محیا توی یه اتاق بودیم ... ایلیا و سام با چندتا از  
پسرا تو یه اتاق دیگه ... اتاق ساده ای با چند دست رختخواب

بود ... نفری یه تشک پهن کردیم ... انقدر خسته بودیم که زود خوابمون  
برد ....

صبح با سر و صدای بچه ها بیدار شدم ... با همون مانتو شلوار دیشب که تنم  
بود به بیرون رفتم .... دست و صورتمو شستم ... لباسامو با یه

دست مانتو شلوار دیگه عوض کردم ... همه دست جمعی صبحانه  
خوردیم ... بعدش همه با هم رفتیم گشتی توی روستا زدیم ... چون

روستا تقریباً کویری بود اونقدر سرسبز نبود ...

بعد از ظهر تلسکوپا رو برداشتیم به بالای پشت بام کاروانسرا رفتیم ... چون  
جای بلندی قرار داشت ... اینطوری خیلی خوب بود ...

ایلیا فقط ایستاد بود و نظاره گر کار ما بود ... استاد توضیحاتی راجب آسمون  
و نحوه ای کار بهمون گفت ...

همه خسته کنار هم نشستیم ... هوا تاریک شده بود ... از این بالا وقتی به  
ستاره ها نگاه میکردی انقدر نزدیک بود که پیش خودت میگفتی

اگه دست دراز کنم حتما یه ستاره میگیرم ...

چند روز از اومدنمو به کویر میگذشت و امشب شب آخر بود ... سکوت فضای  
کاروانسرا رو برداشته بود ... همه انگار خواب بودن ... اصلا

خوابم نمی اومد ، از اتاق به بیرون رفتم از نردبانی که برای بالا رفتن گذاشته  
بودن به تنهایی بالا رفتم ... روی زیر اندازی که پهن بود

نشستم ... نگاهی به آسمون پر ستاره انداختم ... محو ستاره های کم نورابودم  
آنها را داشتم توی ذهنم از. پر نورتر ها جدا میکردم که ...

کسی کنارم نشست ... وقتی چرخیدم با ایلیا رو به رو شدم

تو چرا نخوابیدی ... ؟ -

خودت چرا نخوابیدی ؟ -

من خوابم نبرد ... -

دستاشو تکیه گاه بدنش کرد گفت : منم ... چقدر اسمون کویر قشنگه ستاره ها  
چه بزرگ و واضح هستن -

منم دستم تکیه گاه بدنم کردم... همینطور چشم به آسمون بودگفتم: اوهوم ...  
کویر خیلی قشنگه بخصوص شباش...



با دستش یه ستاره ای پرنورو نشون داد گفت : اون ستاره رو می بینی

اره از همه پر نور تره ؟ -

اره ... بچه که بودم مامانم میگفت : هر وقت دلت تنگ شد اون ستاره ی منه  
بیا باهام حرف بزن ... بعد مرگش وقتایی که دلم براش -

تنگ می شد با پرنور ترین ستاره حرف میزدم الانم دلم براش تنگ که بشه با  
ستاره اش صحبت میکنم ...

خوش به حالت ... من جز به عکس هیچ چیزی از پدرم به یاد ندارم دو سال  
بیشتر نداشتم که تصادف کرد ... -

اما من خاطره زیاد دارم ... -

هر دو توی سکوت داشتیم به آسمون نگاه میکردیم ... یهو ایلیا زد زیر دستم ..  
انقدر ناگهانی بود که گفتم الان سرم محکم به زمین می

خوره .... یهو دستش زیر سرم رفت ... بخاطر اینکه تعادلمون بهم نخوره  
دستمو بند یقه اش کردم ... سرمو بالا کشیدم .

چرا اینجوری میکنی ... کم مونده بود بیوفتم... ...

مشتی به سینه اش زدم گفتم : بدجنس

...



سرم روی سینه اش بود نگاه هر دومون به آسمون بود ... اما

فکرمون معلوم نبود کجا ....

دستشو دورم حلقه کرد گفت : دوتا مسافرتی که باهات رفتم ... بهترین  
مسافرتای عمرم بوده ...

انگشتاشو بین انگشتام قفل کرد

می خوام بخوابم ... فردا صبح باید حرکت کنیم ... دیگه چیزی نگفت و من  
مثل گنجشکی که از قفس آزاد میشه ... از کنار ایلیا بلند -

شدم

با صدای گرمی گفت : وقتی برگشتیم ... الوعه وفا بیا که می خوام بهت رقص  
سالسا یاد بدم ... چیزی نگفتم و به طرف پایین حرکت

کردم ... موقعی هم که خواستیم برگردیم ... دیگه حرفی بین من و ایلیا رد و  
بدل نشد ...


کنار دانشگاه از بچه ها خداحافظی کردیم ...

ایلیا به خونه ی خودش رفت و ما رو هم سام به خانه رسوند

چند روزی از برگشتمون می گذشت ... کم کم بوی بهار به مشام می رسید ...  
این روزها دلم بیشتر از روزهای پیش تنگ بود ، کمبود

کسی رو بیشتر احساس می کردم .... اما همچنان سر در گم بودم ... توی  
حیات روی تاب نشسته بودم که گوشیم توی جیب سویشرتم به





صدا در اومد ... از توی جییم درش آوردم ... نگاهی به اسم ایلیاانداختم ...  
دکمه اتصال رو زدم صدای گرم و مردانه اش توی گوشم پیچید


...

سلام به بانو آیلین ... خبری ازت نیست ، بانو -

سلام از ماست آقا چه عجب یادی از ما کردین - !

خیلی پررویی من باید زنگ بزنم .. قرار شد بیای که بهت رقص یاد بدم ... -

با ذوق گفتم : واقعا من الان تایمم آزاده



پس تا نیم ساعت دیگه اینجا باش -

بعد از خداحافظی از ایلیا قطع کردم

به طرف اتاقم رفتم .. شلوارلی ابی لوله تفنگیمو همراه با تیشرت سفیدی که  
استیناش فقط تا بازو هام بود پوشیدم

یه کت سورمه ای بالای زانو هم تنم کردم کیف و کفشمم برداشتم .. بعد از  
خداحافظی از مامان سوار ماشینم شدم

با یه رب تأخیر پشت در خانه ایلیا بودم

ماشین و پارک کردم زنگ در و زدم ...

در با صدای تیکی باز شد ... از حیاط بزرگ و زیبای ایلیا رد شدم ... ایلیا کنار  
در سالن منتظرم ایستاده بود ... یه تیشرت سبز با شلوار تو

خونه ای جذب تنش بود


با دیدنم لبخندی زد دستش و دراز کرد و گفت : سلام ...

دستشو گرم فشردم گفتم : سلام

با هم وارد سالن شدیم نگاهی دوباره به کل خونه انداختم ... از تمیزی برق  
میزد .. ایلیا به سمت آشپزخونه رفت و گفت : تاتو لباساتو

عوض کنی منم با دوتا قهوه برگشتم ... شال و کتم و در آوردم و کنار کیفم روی  
مبل گذاشتم ... ایلیا با دوتا فنجان نارنجی خوش رنگ

برگشت



کنارم روی مبل دو نفره نشست ... یکی از قهوه ها رو برداشتم ... بوی خوش  
قهوه توی دماغم پیچید ...


بعد از خوردن قهوه ایلیا از جاش بلند شد یه آهنگ به ریتم تند گذاشت گفت :  
آماده ای ؟

از جام بلند شدم گفتم : اره ...

اومد طرفم دستما گرفت منو کشید سمت خودش و گفت : در واحله ای اول  
باید بدنتو شل کنی و انعطاف پذیر باشی ...

اولین دوره ای رقص بیشتر توی توضیحات خلاص شد ...

رقص سختی نبود ... بخصوص که ایلیا عالی هم آموزش می داد و هم  
میرقصید ...




خوب حالا یاد گرفتی اینبار ببینم چطور میرقصی... -

شمرده شمرده به طرفتم اومد ... منم چند قدم به سمتش برداشتم ... حالا با فاصله ای کم و رو به روی هم قرار داشتیم ... دستشو طرفم

دراز کرد و دستمو توی دست بزرگ مردونه اش گذاشتم ... اون یکی دستشو دور کمرم حلقه کرد و من توی بغلش جا گرفتم پاهامون یکی

درمیون لای پای هم بود ... ایلیا با حرکات تند من را جا به جا میکرد اما من چون هنوز اولش بودم ... حرکاتم کمی کند بود ... با هر

حرکتی بوی عطر مردونه اش توی مشامم می پیچید ....




بلاخره خسته شدیم ... هردو نفس زنان روی مبلا دراز کشیدیم ... نگاهم به ساعت افتاد ...

وای دیرم شد... از جام بلند شدم لباسامو پوشیدم از ایلیا خداحافظی کردم ... به سمت خونه رفتم ... -

یک هفته ای کامل برای آموزش رقص به خونه ایلیا می رفتم ... و بلاخره یاد گرفتم

قرار شد ... فردا شب همه ای جوونا تولد به خانه مهتاب بریم ... ایلیا هم دعوت بود ... من یه لباس کوتاه بالای زانوی حریر به رنگ سبز

پوشیدم موهامو بابلیس کشیده بودم یه آرایش لایت هم انجام دادم ...



یه ادکلن ماه تولد با یه دسته گل برای مهتاب خریدم ... قرار شد به همراه  
ایلیا برم

ایلیا یه بلوز مشکی جذب مردونه با کروات فرانسوی که خط های سفید داشت  
با شلوار لی مشکی یه کت تک اسپورتم پوشیده بود .... با

ماشین ایلیا رفتیم ... فقط یه تعداد از دوستان و فامیلای نزدیکشو دعوت کرده  
بود.... کادوشو دادم ... بعد از احوال پرسى از بچه ها با ایلیا

رفتیم و کار هم نشستیم

یک ساعت از اومدنمون می گذشت و همه در حال رقص بودن ... لیدا دختر  
عموی مهتاب اومد طرفمون با عشوه گفت : آقا ایلیا یه دور

برقصیم ...

من به شدت از این دختره بدم میومد ایلینا تا خواست جواب بده لبخندی زدم  
گفتم : قراره با هم برقصیم ... لیدایه پشت چشمی نازک کرد

رفت ...

دختری چش سفید ، حسود چرا نداشتی با لیدی زیبا برقصم -

ای کجای این قورباغه زیباس... -


دستمو کشید گفت : حالا باید باهام برقصی اونم سالسا

چی؟؟ اصلا ... -

پاشو ببینم ... -

منم از خداخواسته بلند شدم ... آهنگ قشنگی در حال پخش بود ...





رو به روی هم قرار گرفتیم ... ایلیا دستمو قفل دستش کرد منو کشید توی  
بغلش و کنار گوشم خیلی آرام گفت : خیلی خوشکل شدی

با هم می رقصیدیم ... بهترین رقص عمرم بود ... ایلیا با تمام احساس می  
رقصید ... من مثل پرکاهی بین دستای گرم و مردانه اش اینور و

اونور می شدم بعد از تموم شدن رقصمون... صدای دست و جیغ بچه ها بلند  
شد ... وقتی نگاهی بهشون انداختم فهمیدم که فقط من و

ایلیا وسط می رقصیدیم ... هر دو تعظیمی کردیم و سرجامون نشستیم ....

ایلیا لبخندی زد و گفت : عالی بود....

ما اینیم دیگه ... -

مونیکا اومد نشست رو مبل و گفت : هی بیشعور این رقص قشنگو از کجا یاد گرفتی .. ؟ بعد میشکونی از بازوم گرفت

بازومو مالیدم گفتم : کوفت ... دلت بسوزه که من بلام ... -

یعنی نمیگی از کجا یاد گرفتی ؟ -

ابرویی براش بالا انداختم -

باشه نگو ... بعد به حالت قهر روشو اونور کرد ... -

ایلیا خندید گفت : می بینی چی دوست بدجنسی داری ... اما من پسر  
خوبیم... اگه بخوای به توام یاد میدم ...

خیز برداشتم سمت ایلیا که ناکارش کنم .. اما اون زرنگ تر بود مچ دستامو  
چسبید ...

مونیکا گفت : اِوا ... من پیام این رقص خاک برسری رو از شما یاد بگیرم که  
مهیاری کشتتم ...

چقدم به تو اعجوبه زور بهت میگه ... -

چیه حسود خانوم ... مهیار عاشقمه -

کی ؟ من ؟ به تو ؟ عمرن .... ایلیا به مهیار یاد بده ... اونم به این اعجوبه  
خانوم ... مونیکا اومد طرفم بزنتم که مهیار منو کشید توی -

بغلش ... گفت : نچ نچ ادم جوجوهای ریزه میزه رو میزنه

با این حرفش مونیکا خودش هم شروع به خندیدن کرد

با مشتش به سینه ایلیا کوبیدم ... حلقه ای

ایلیا حلقه دستشو باز کرد ... منم سر جای خودم نشستم ....

بعد از شام و خوردن کیک ، و باز کردن کادوها به سمت خونه رفتیم ....

چند روزی از تولد مهتاب میگذشت ... شب بود که یادم اومد ... جزوه ام دست مهتاب جامونده و برای فردا باید می خوندمش ... رفتم اتاقم

یه سویشرت از روی لباسم پوشیدم شالمو سرم انداختم گفتم : مامان من تا خونه مهتاب اینا میرم زود برمیگردم ...

باشه اما مواظب خودت باش ... -

- مامان همش یه قدم راهه ، زود میام ....


تندی بیرون اومدم .....همین که در و باز کردم ... با ایلیا رو به رو شدم ... ایلیا  
با دیدنم یه تای ابروشو بالا داد و گفت : دم در منتظر من

بودی ؟

اول سلام ... بعدش به پا نچایی... توی این هوای سرد مگه دیونه ام منتظر تو  
وایسم ... -

هعی گفتم .. کسی دل تنگ ما نمیشه حالا کجا میری این وقت شب ... -

اخ اخ منو به حرف گرفتی پاک یادم رفت ... -



چیو یادت رفت

چشمامو یه دور چرخوندم گفتم : ایلیااا -

جووووونم... -

من رفتم از مهتاب جزوه بگیرم -

می خوامی منم پیام ؟ -

نه مرسی دوتا کوچه اونور تر که بیشتر نیست ... -

باشه ... اما زود بیا کارت دارم ... -

دستی براش تکون دادم رفتم ...

زنگ مهتاب اینا رو زدم که خودش ایفون و برداشت ...

مهتاب بدو جزومو بیار، وای سرده زود باش ... -

مهتاب ایفونو زد در باز شد ... تو حیاط رفتم ... جزوه رو گرفتم ... مهتاب هر چی اصرار کرد برم داخل ولی قبول نکردم، بعد از خداحافظی

از مهتاب ... از قسمت پیاده رو شروع به حرکت کردم ... یه ماشین شاسی بلند نگهداشت ... بی توجه بهش به راهم ادامه دادم ... چند در

بیشتر تا خونه خودمون فاصله نداشتم که مردی گفت : ببخشید خانوم ... وایستادم تا اون اقاها بهم برسه .. کوچه خلوت بود ...

بله بفرمایین ... -

با یه حرکت یه چیز سفید و گرفت جلوی دهنم ... هر چقدر مقاومت کردم که  
نفس نکشم نشد ... هر چی دست پا زدم بی فایده بود ..

جزوه هام از دستم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم . ...

با احساس سرما چشمامو باز کردم ... با گیجی به خونه ای نیمه کار نگاهی  
انداختم ... دستام از پشت بسته بود و چسبی روی دهنم بود ....

هر چی تکون تکون خوردم فایده نداشت ... بعد از چند دقیقه صدای پایی  
اومد ... نگاهم به در بود تا ببینم کیه ... همین که در باز شد

شوکه شدم ... باورم نمی شد ... اومد داخل گفت : چیه عزیزم نمیدونستم از  
دیدن دوباره ام انقدر خوشحال میشی ... اما من شوک زده بعد

از ماه رانیکی رو میدیدم که کاملاً فراموشش کرده بودم



روی پنجه ای پاهاش کنارم نشست ...

دست کثیفش اومد تا صورتمو لمس کنه که سرمو ناگهان عقب کشیدم با این  
کارم عصبی فریادی زد ، سیلی محکمی به صورتم زد که از


شدت محکم بودنش برق از سرم پرید

حالا روتو از من ...از شوهرت اونور میکنی و بعد با فریاد گفت : آره ... -

دهنم بسته بود چیزی نمی تونستم بگم با یه حرکت چسب رو کند ... از  
شدت درد یه جیغ کشیدم گفتم : وحشی روانی چرا منو اینجا

اوردی چی از جونم می خوای

روی صورتم خم شد با فریاد گفت : جونتو می خوام عزیزممم ... چیه ، اون  
جوجه وکیلت کو ??? کجاست ... ؟



این کارا برای چیه ؟ چرا منو اینجا آوردی ... ؟ -

قهقه ای بلندی سر داد ... با دستش فکمو سفت گرفت ... صورتمو اینور اونور کرد و گفت : نه این مدت بهت ساخته خوشگل تر شدی ...

سرشو جلو آورد گفت : دلم برای زن سابقم تنگ شده بود .. تو دلت برای من تنگ نشده بود ..

سرمو به وری کردم و با نفرت گفتم : خیلی خوب بودی که دلتنگتم بشم ...

عصبی موهامو از پشت کشید پوزخندی زد محکم هولم داد که به دیوار خوردم ...

حالا باهات کار زیاد دارم ... -

دست کرد توی جیش و گوشی رو در آورد -

گوشی من دست تو چیکار میکنه ... ؟

گوشی رو تکون داد گفت : می خوام زنگ بزنم به جوجه وکیلت ..

گوشی من هیچ وقت رمز نداشت ... اینو خوب میدونست...


بعد از جستجو توی مخاطبینم... شماره ایلیا رو گرفت .. زد رو اسپیکر ...

با اولین بوق صدای نگران ایلیاتوی گوشی پیچید ...

آیلین ، عزیزم کجایی حالت خوبه... -

رانیک با صدایی که پر از نفرت بود گفت : چیه دلت براش تنگ شده .. فعلا در

خدمت ماست ... دلم می خواد زن سابقم پیشم باشه ... -



پسره آشغال آیلین و کجا بردی ... ؟ -

اوخی دلت براش تنگ شده ... اصلا تو چیکارشی هان ... -

احمق آیلین زنه فهمیدی ..

یه لحظه از این حرف ایلیا شوکه شدم ... منظورش چی بود .... -

رانیک عصبی غرید... دروغ میگی مرتیکه

دورغم چیه از خودش بپرس .. -

رانیک نگاهی به من کرد ... منم مجبوری سری به معنای اره تکون دادم ...

عصبی شد دستش را بلند کرد و محکم توی صورتم کوبید توی و با صدای بلند  
فریاد زد ... داغشو به دلت میذارم

دستت به زن من بخوره... تیکه تیکه ات میکنم -


هع، اگه پیدامون کردی .... برای آخرین بار باهاش خداحافظی کن ... -

ایلیاا... -

آیلین عزیزم ناراحت نباش هر جور شده پیدات میکنم ... بدون که دو ... -

رانیک نداشت به حرفش ادامه بده و گوشی رو قطع کرد ... بعدش گوشی را  
محکم به دیوار پشت سرم کوبید ... یقمو گرفت کشیدم بالا

گفت : حالا با این پسر غرب زدی پاپتی پدرخوندت رو هم میریزی... داغتو به  
دلش میذارم ...



هیچ کاری کرده نمی تونی ... -

به طرفم یورش آورد ... سیلی محکمی توی صورتم زد ... انقدر شدت ضربه زیاد بود که روی زمین پرت شدم ...


اومد بالای سرم از موهام گرفت و محکم کشید ...

یادت نرفته که ...!

من با جد و ابادم غلط کردم که یه زمانی عاشق کسی مثل تو بودم ... تو یه آشغال، پست فطرتی، لجن ... از بازوم گرفت و منو کشیدو -

گفت : حالا بهت نشون میدم که چقدر پیستم کجا شو دیدی ....

می اومد که چرا انقدر ضعیف هستم ...



نگاهی به صورت پر از اشکم انداخت و گفت : گریه کن حالا مونده تا زار بزنی

اجازه دادم اشکام روان بشن ....

میدونستم رانیک یه بیمار... یه بیمار روانی .... خدایا قراره تا کی اینجا  
باشم .... قراره چه بلایی سرم بیاد

در اتاقک نیمه کاره با ضرب باز شد

سرمو بلند کردم نگاهم به رانیک افتاد که انگار خیلی سرحال بود ... اومد طرفم  
و گفت : چطوری ، دیشب خوش گذشت ؟

رومو ازش برگردوندم ...

لگدی به پهلوم زد و گفت : وقتی حرف میزنم به صورتم نگاه کن فهمیدی ... ؟



برو گمشو ازت متنفرم ... -

چه تفاهمی منم خیلی ازت خوشم -

سری به عنوان تاسف براش تکون دادم حرف زدن باهاش بی فایده بود ...

موهامو گرفت و محکم کشید ...

سرم درد گرفت دستمو روی دستش گذاشتم ... با صورتی برافروخته گفت : چرا  
لالی حرف نمیزنی ... ؟

میدونستم اگه جوابشو ندم ، بدتر میشه اما چیزی نگفتم ... پرتم کرد اونور با  
پوزخند گفت : فردا آخرین روزیه که نور آفتابو می بینی ...



بهره از فرصت زنده بودن استفاده کنی ... اون پدر و مادر و اون به اصطلاح  
شوهرت ... هیچ غلطی نمی تونن بکنند ... بعد از چند روز

هم جنازتو پیدا میکنن ... قهقهه ای سرداد وگفت : چقدر دلم می خواست  
بلایی...

تو یه روان پریش بیشتر نیستی -

به سمتم خیز برداشت ... روی صورتم خم شد ... انگشتش را محکم روی زخم  
لبم فشار داد و گفت : خفه شو

زخم لبم درد گرفت بود و خون دوباره سر باز کرد ... به طرف در رفت و گفت :  
لازم نمی بینم بهت غذا بدم تا فردا بای بای ...

در اتاقک با شدت بست و رفت ... کشون کشون به سمت تنها پنجره اتاق  
رفتم ... نگاهی به بیرون انداختم ارتفاعش خیلی زیاد بود ...

نمی تونستم کاری کنم ... به طرف در اتاق رفتم ، اونم قفل بود ... دیگه جون  
نداشتم ، پشت در نشستم ... سرمو به دیوار تکیه دادم ...

خاطراتم از بچگی تا بزرگ شدنم جلوی چشمم مثل یه فیلم می چرخید ... از  
همه بیشتر لحظه ی ورود ایلیا ، مسافرتامون ... از مرور

خاطراتی که با هم داشتیم لبخند تلخی روی لبم نشست ... دوباره اون  
حس ... اون حسی که فقط وقتی به خروش می اومد که یاد ایلیا

می افتادم ... به خودم که نمی تونستم دروغ بگم من به ایلیا احساسی پیدا  
کرده بودم ... اما چه دیر فهمیدم دوشش دارم ... سرمو تگون

دادم ... نه این دوست داشتن از اولم اشتباه بود ... ایلیا بیشتر ازمن  
لیاقتشه ... قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم سر خورد ... چقد

حقیقت تلخه !!... اینکه بدونی کسی رو دوست داری اما برای تو نباشه ...  
شعری زیر لب زمزمه کردم ....



تقدیر چنین است دلم گیر تو باشد

هر لحظه نگاهم پی تصویر تو باشد !

تقدیر چنین است دلم بین رقیبان

دیوانه ترین پای به زنجیر تو باشد

انگار گناه است که در سن جوانی

از حادثه ی عشق ، دلم پیر تو باشد .....!!!!!!

گوشه ای اتاق نشسته بودم

نمیدونستم چند ساعت گذشته بود اما از گرسنگی دلم داشت ، ضعف  
میرفت ... هوای اتاقک خیلی سرد بود .... بارون به شدت می بارید


اینو از صدای برخورد دانه های باران به روی پلاستیکی که به به عنوان شیشه  
روی پنجره زده بودن ، می شد فهمید که بارون تندی در

حال باریدنه... پاهامو توی بغلم جمع کردم ... سرمو روی پاهام گذاشتم ...  
توی همون حالت به خواب رفتم ... نمیدونم چند ساعت می

شد که خوابیده بودم سر و صدایی از بیرون آومد و یک دفعه در با ضرب باز  
شد ... سرمو از روی پاهام برداشتم ... رانیک با قدمهای تند و

عصبی به طرفم می اومد ... از زیر بازوم را گرفت ... با خشم گفت : وقته رفته  
، چه مرگ دردناکی در انتظارته با زندگی خداحافظی کن

منو کشون کشون از اتاق بیرون برد ... از پله های ساختمون نیمه کاره بالا  
رفتیم



نمیدونستم، چی در انتظارمه... باران به شدت می بارید و توی یک لحظه  
تمام لباسام خیس شد ...

به بالای پشت بام رفتیم

با صدای لرزونی گفتم : چیکار می خوای بکنی ... ؟ - !

ترسیدی ؟ حق داری ،ترسم داره ... تو باید از این بالا بپری ... جوری وانمود  
میکنیم که خودت خودکشی کردی ... جالبه نه ... مو لای -

درز نقشه قشنگم نمیره ...

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم ... ترس از ارتفاع و مرگی به این دردناکی ... قلبم  
تند تند میزد ... لبه ی پشت بام ایستاده بودیم ... چشمام و

بستم تا نفهمم ، ارتفاع چقدره ... بازوم هنوز توی دست رانیک بود ...

چرا می خوای من و بکشی ??? -

چرا ؟ تو فکر کردی فقط برای طلاق گرفتنت ناراحت بودم ... نه کوچولو ... من  
از روزی که دیدمت و تو توی لعنتی جلوی دوستان منو

سکه ی یه پول کردی و بهمون گفتی بالباس زیر به خونه امون بریم ،ازت کینه  
داشتم ... از تویی که هم سن خواهرم بودی ، خواهری که

گول دوست پسرشو خورد و آبروش رفت ... از خانواده طرد شد ... اخرم  
نتونست تحمل کنه و خودشو از پل انداخت پایین و خودکشی کرد

... بعد از یک هفته خودم جنازشو

تحویل گرفتیم ...



اینا چه ربطی به من داره مگه من یا بردارم این کارو باهاش کردیم ؟ -


تو نکردی اما یه پولداری مثل تو که این کارو باهاش کرد ... منم می خواهم از همه انتقام بگیرم -

از همه پولدارها و تو هم نه اولی هستی و نه آخری ... فقط خیلی ساده بودی که پیش خودت فکر کردی من عاشقت شدم ... اما این طور

نیست من لذت می برم از اینکه التماسم کنی تا نمیری ...

تو دیوونه ای -

گردنمو فشار داد گفت : اره من دیوونه ام دیوونه ی قدرتم ، دیوونه ی انتقامم .... آماده باش که وقت مرگته...



هوا گرگ و میش بود و باران بی وقفه می بارید ... دیگه هیچ امیدی  
نداشتم ... جز صدای زوزه باد و شلاقهای بی وقفه ی باران و صدای


نفسهای بلند من دیگه هیچ صدایی نمی اومد....

چشمام و بسته بودم ، بارون بشدت میبارید... میدونستم اینجا اخر خطه ...

میدونستم اگه از این بالا پرت بشم مرگم حتمیه... توی همین فکر و خیال  
بودم که صدای مردی از پشت سرم بلند شد ... رانیک ...

رانیک به عقب برگشت ... منم نیم رخُمت مرد بود ... توی گرگ و میش  
هوا ، درست نمی تونستم ببینمش ، درست نمی تونستم





تشخیص بدم که این مرد کیه ؟ ! ؟ ! رانیک با خشم داد زد چیه مسعود مگه  
نگفتم حواست به دور و بر باشه ... احمق اینجا چیکار میکنی -


...

مسعود اسلحه شو در آورد وگفت : خیلی ساده ی رانیک ، اومدم که به  
زندگیت خاتمه بدم ... مثل زندگی یه دونه خواهرت ... میدونی اونی

زد تخت سینشو گفت : من بودم ... فهمیدی ، بهترین دوستت ...

رانیک با بهت گفت : دروغ میگی

دروغ ؟ نه داداش دروغم کجا بود ... -



داد زد وگفت : همه اش تقصیر تو بود تو مسبب مرگ خواهرتی... تو  
میدونستی من نگین و دوست دارم ، اما با نگین عشقم دوست شدی ،

اونم منو رد کرد، طرد کرد ... منم بخاطر انتقام از تو اون بلا رو سر خواهرت  
اوردم ... نمیدونی بیچاره چقدر داد و فریادکرد اما کسی نبود

که کمکش کنه ...

رانیک عصبی شد خواست بره طرفش که مسعود با جدیت گفت : نزدیک بیای  
کشتمت هنوز بقیه اش مونده نمی خوای گوش کنی ... کجا

بودم ... اها اونجا که من با خواهر کوچولوی ساله ی تو طرح دوستی  
ریختم ... خیلی زود عاشقم

... البته اون آخریا می خواست همه ی نقشه هامو نقش برآب کنه که  
نذاشتم...

... شما فهمیدین و اون احمقم خودکشی کرد ... اخی دخترک بیچاره ...

باورم نمی شد ، ادما انقدر پست باشن به خواهر دوست خودش هم رحم نکنن


رانیک با فریاد گفت : خفه شو آشغال

هع من آشغالم پس تو چی هستی ... تهدیدش کردی اگه کسی بفهمه عکسا

-

و فیلماش و تو فضای مجازی پخش میکنی ... اونم کلاً از این شهر رفت ...  
تقاص کارای تو رو رایانا ، یگانه خواهرت پس داد ...

رانیک با صدایی که خشم و نفرت و غصه توش نهفته بود، گفت : پس رایانا  
دروغ گفته بود که کار یه پسر پولداره ... یه پسر میلیاردر ... -



آره ؟ که اون اغفالش کرده !

اره دوست ساده ی من ... کار من بود با هر بار بودن با خواهرت نفرتم انقدر  
بهت زیادترو می شد


رانیک دیگه نتونست تحمل کنه و به طرف مسعود حمله کرد ...

توی گرگ و میش هوا صدای شلیک گلوله بلند شد و در یک چشم بهم زدن  
جسم سنگین رانیک بود که از بالا به پایین پرتاب شد ..

ترسیده بودم و فقط جیغ میزد

مسعود که تازه فهمید ، چیکار کرده ... نگاهی به پایین انداخت ... از فرصت  
استفاده کردم

به سمت پایین فرار کردم ...



هنوز پله ها رو کامل پایین نرفته بودم که صدای گلوله و سوزشی که توی پام  
احساس کردم ... تعادلمو از دست دادم و با تمام وجود به

پایین پرت شدم ... دیگه هیچی نفهیدم...

گاهی یک اشتباه باعث تباهی چندین خانواده و آدم های اطراف میشه ....

راوی ...

بارون به شدت می بارید .... جسم بی جان و غرق به خون رانیک توی محوطه  
ی نیمه کاره ی ساختمان منظره ی بدی رو درست کرده

بود ...

آیلین غرق به خون زیر پله های ساختمان افتاده بود ،آیا زنده است ؟ ! ؟ ؟ !



و مسعودی که مثل دیوانه ها توی باران سیل آسا در حال فرار ...

آیا دنیا دار مکافات

چشم‌ام و آرام باز کردم ... اما با نور شدیدی که به چشم‌ام خورد سریع  
بستمشون...

تمام بدنم کوفته بود انگار یه وزنه ای سنگین بهم وصل باشه ...

نگاه دقیقی به اتاقی که توش بودم انداختم ... اما هیچ چیز به خاطرم نبود .  
سرم داشت از درد منفجر می شد ...

در اتاق باز شد ... خانمی سفید پوش با دیدن چشمان بازم، لبخندی زد ... و  
به سرعت دوباره بیرون رفت ،این چش بود ؟... دستمو روی

پیشونیم فشردم تا دردش کم تر بشه ... دکتر همراه با چند پرستار وارد اتاق شدن ...


مردی قد بلندی که بهش نمی اومد دکتر باشه ... پشت سر دکتر ایستاده بود...

دکتر بالای سرم اومد ...

با صدای گرفته گفتم : آقای دکتر من چرا اینجا هستم ؟

دکتر مکثی کرد پرسید میدونی اسمت چیه ؟ -

نه من هیچی نمیدونم ... اصلا من کیم؟ از کی بیمارستانم ... ؟ -



دکتر که مردی میانسال بود گفت : ببین دخترم ... تو باید آرام باشی ... به خودت استرس نده ... شاید بخاطر ضربه ای که به سرت وارد

شده حافظه ی کوتاه مدت رو از دست داده باشی ...

بعد از کلی معاینه دکتر و پرستار بیرون رفتن ... اما اون مردی که با دکتر صحبت کرد و توی اتاق موند ...

به طرف تختم اومد ... صندلی را عقب کشید و روش نشست ... دست سردمو توی دستای گرمش گرفت با صدای گیرایی گفت : من و

نمی شناسی ؟

چشمامو به معنی نه باز و بسته کردم



فشار آرومی به دستم آورد گفت : منم ایلیا ...

ما نسبتی با هم داریم ؟ -


با این حرفم سبیک گلویش تکون خورد انگار که بغضش و قورت بده با صدای  
مرتعشی گفت : اره عزیزم

توکیه من میشی ؟ مادر و پدرم کجا هستن .. ؟ -

حرف برای زدن زیاده فعلا تو استراحت کن .. مادر جون تازه برای استراحت به  
خانه رفته بود که تو به هوش اومدی ... بهشون زنگ -

زدم الان می رسند ...

چشمام و بستم .. سرم خیلی درد میکرد



اون پسره که خودشو ایلیا معرفی کرده بود ... آروم پوست دستمو نوازش  
میکرد با اینکه نمیدونستم نسبتش با من چیه اما قلبم وجودش و

تأیید میکرد ... انگار سالهاست که می شناسمش ...

در اتاق با ضرب باز شد ... زنی تقریباً چهل و خورده ی با عجله وارد اتاق  
شد ... با دیدن من اشک توی چشماش جمع شد ..

مردی که همراهش بود زیربغلش رو گرفت و با هم به طرف تخت اومدن ...  
زن خم شد روی تخت و گونمو ب..وسید با صدای که به شدت

گرفته بود گفت : خدا رو شکر که خوبی ... که سالم هستی ...

اما من ساکت و صامت داشتم نگاهش میکردم ... ایلیا چیزی به اون اقاها  
گفت

با هم به طرف ما اومدن و رو به اون خانوم گفتم : عزیزم آیلین چیزی به یاد نداره ...

زن با شک به من نگاه کرد گفتم : نه امکان نداره آیلین من مادرشو یادش نباشه ...

شما مادر من هستین ؟ -

لبخندی زد گفتم : اره عزیزم ببین من مادرتم این و دست مرد و گرفت گفتم : این پدرته و اینم ایلین برادرت ...

نگاه گنگی به ایلین انداختم ... انگار ته قلبم دوست نداشتم که برادرم باشه ، نمیدونستم چرا؟ اونم نگاهم می کرد ... نمیدونم چرا با نگاهش

یه جوری ته دلم را خالی می کرد ...




ایلیا دستی به پشت گردنش کشید گفت : البته ، حرف برای زدن زیاده ...

با حرفای که دکترزد قرار شد یواش یواش همه چیزو برام تعریف کنن ... از گذشته و اتفاقاتی که برام ، افتاده بود ...

لحظه ی ملاقات اصلا یادم نمیره ... وقتی اون همه ادم برای ملاقاتم اومدن و من هیچ کدومشونو نمی شناختم ... دختری به اسم محیا

گفت : دختر داییم هست ..چقدر گریه کرد اما من نمی شناختمش ...

نگاهی از پنجره اتاق به درختانی که نوید بهار و میدادن ، انداختم . امروز قرار بود مرخص بشم ... منتظر مامان بودم ... در اتاق باز شد و



ایلیا وارد اتاق شد ... وقتی دید آماده ام لبخندی زد به طرفم اومد و گفت :  
بذار کمکت کنم تا با هم بریم ...


حرفی نزدم ... سرم هنوز یکم درد میکرد ... ایلیا اومد و از زیر بازوم گرفت بوی  
عطرش توی دماغم پیچید ،نفس عمیقی کشیدم ... انگار

خاطره ای دور اما محوی برام تداعی شد ... مثل یه مه

، با کمک ایلیاسوار ماشین شدم ... سمت خونه حرکت کردیم ، خونه ی که  
شاید اونجا حافظم و به دست می آوردم شایدم نه ...

دکتر گفته بودچون ضربه خیلی محکم نبوده ... جای نگرانی نداره و با مرور  
زمان ،خاطرات گذشته ام امکان برگشت داره ... به خاطر

تیری که به پام خورده بود ،موقع راه رفتن پام لنگ میزد ...



ایلیا ماشین توی حیاط بزرگی پارک کرد ... با کمک مامان به سمت ساختمون  
رفتیم ... دوستان و آشنایی که برای ملاقات به بیمارستان

اومده بودن، توی خونه جمع بودن ... توی حیاط گوسفندی بود که جلوی  
پاهام قربانی کردن.

و یکی سپند دود میکرد ... روی مبل سه نفری نشستم ، اون سه تا دختری که  
خودشونو دوستای بچگیم معرفی کرده بودن ، کنارم

نشستن

خدمتکاری از همه پذیرایی کرد ... مامان با کلی آلبوم اومد تک تک خاطراتمو  
برام تعریف میکرد ... حتی از ازدواجی که من هیچی ازش به

یاد نداشتم .... اما یه چیز مجهول بود که هیچ کس حرفی درموردش نمی  
زد ... حالا میدونستم که دانشجو هستم ... ایلیا برادر واقعی

خودم نیست ... پسر پدر خوانده مه و من چه بی دلیل از این موضوع  
خوشحال شدم ....!

مامان تک تک آلبوما رو نشون میداد ... تک تک خاطرات را برام تعریف میکرد  
،اما من هیچی بخاطر نداشتم ...

با بغض گفتم : مامان ...

مامان نگاهی به چشمای پر از اشکم انداخت گفت : چیه عزیزم ؟ -

خودمو انداختم توی بغلش های های گریه کردم ...

مامان چرا من هیچی یادم نیست ... چرا حتی نمیدونستم اسمم چیه ... اگه  
شما پیدام نمیکردین... من کجا می شدم -

مامان دستی به پشتم کشید و گفت : الهی مادر فدات بشه ... غصه نخور ما کنار تیم

مامان خواهش میکنم بگو چه اتفاقی افتاد ؟... چرا اون مردی که منو طلاق داده بود بعد از نزدیک به یک سال بخواد من و بدزده ... -


مامان دستمو توی دستش گرفت گفت : اون شب تو می خواستی بری جزوتو از مهتاب بگیری ... -

اما ما هر چی صبر کردیم نیومدی به مهتاب زنگ زدیم ... مهتاب گفت : جزوه رو گرفتی و رفتی .. ایلیا رفت دنبالت فقط با جزوه ات

برگشت ... خیلی ترسیده بودیم به پلیس خبر دادیم اونا گفتن باید منتظر باشیم ... چند ساعت بعد انگار رانیک به ایلیا زنگ زده بود ... بعد

اون تماس دیگه هیچ خبری ازت نبود ... پلیسا فقط تونستن احتمال بدن کدوم منطقه هستی ... بعد از گشت و گذاری که انجام دادن شما





رو توی یه ساختمون نیمه کاره پیدا کردن رانیک که تموم کرده بود ... اما خدا خیلی دوستمون داشت که تو هنوز زنده بودی ... یه هفته

توی کما بودی ، به پات هم تیر خورده بود ، دکترا میگفتن زنده بودنت معجزه بوده ...

مامان اگه رانیک می خواسته من و بکشه پس چرا خودش مرده .. -

ما هم دقیق نمیدونیم ولی از شواهد امر ، پلیسا احتمال دادن که با کسی درگیر شده و جز شما دو نفر ... نفر سومی هم اونجا بوده ، -

امامثل اینکه فرار کرده ...

ب..وسه ی روی پیشونیم زد و گفت : تو خودت و ناراحت نکن ... به زودی  
حافظه ات به دست میاد ...

وقتی پلیسا فهمیدن که من هیچ چیزو به خاطر ندارم ... به پدرجون گفتن هر  
وقت حافظه ام به دست اومد و اتفاقاتی که افتاده بود رو

براشون بگم ایا کسی هم .. هم دست رانیک بوده یانه ???

یک ماه از اون اتفاقات میگذشت اما من هنوز هیچ چیز و بخاطر نیاورده  
بودم

محیا مرخصی یک ساله از دانشگاه برام گرفته بود ...

توی اتاقم پشت پنجره نشسته بودم و نگاهم به درختای بود که حالا سبز شده بودن ...


در اتاق باز شد ... سرمو برگردونم و نگاهم به ایلپایی خندون افتاد ... منم لبخندی زدم ... اومد طرفم دستاشو گذاشت پشت صندلی

گهواریم گفت : بانومن امروز چطورن ؟...

نفسم رو از بوی عطر دل انگیزش پر کردم و گفتم : فعلا که تنهایی، بی خبری از همه جا ...

کنار پام زانو زد دستامو توی دستش گرفت ... مثل همیشه با شستش آروم پشت دستم و نوازش کرد گفت : همه چیز درست میشه مهم

اینه که هستی و وجودت باعث آرامش خیلیاس...



نمیدونی وقتی اون جسم نحیف غرق به خونتو دیدم چه حالی بهم دست داد ... روزای که سرگردان دنبال یه نشون ازت بودیم .. اما هیچ

خبری از تو نبود ... روزای که شب و روزمون یکی بود ...


خیلی سخت گذشت ...

دستمو فشرد گفتم : برات یه سوپرایز دارم ...

برای من ؟ -

اره برای تو ... -

چی هست حالا ؟ -



قرار شد همگی با هم به کردستان بریم ... محل تولد مامانت ... هممون به  
این تغییر آب و هوا نیاز داریم ... خانوم که سال تحویل تو -

خواب بودن ... ما هم که حال و روز درستی نداشتیم ... نظرت چیه ... ؟

خیلی خوبه من موافقم ... -

نوک دماغم کشید گفت : پس چمدونت و ببند که فردا حرکت میکنیم ... اصلا  
چطوره خودم کمکت کنم ...

نه نمی خواد خودم جمع میکنم ... -

از جاش بلند شد فشاری به شونه ام آورد و گفت : منم برم چمدونمو ببندم ...

صبح همگی آماده ی رفتن بودیم قرار شد من و ایلیا با دانیار و دایانا با یک ماشین بریم مامان و پدرجونم عاشقانه با یک ماشین برن ...

توی ماشینایلیا نشستم ... ایلیا ناگهانی خم شد روم که من خودمو عقب کشیدم

چشمکی زد کمربندمو بست دوباره سر جای خودش نشست ...

میگفتی خودم می بستم .. -

اینطوری کیفش بیشتره -

شونه ای بالا انداختم

میدونی آیلی... این آیلی ساکت و آرومو دوست ندارم ... دلم برای اون آیلی  
شیطون تنگ شده .. زودتر خوب شو باشه ؟ -

این ندونستن ها و اینکه چه جور آدمی بودم ... خیلی عذابم میده انگار یه  
چیزی کمه ... کاش زودتر حافظه ام به دست بیاد ... -


غصه نخور همه چیز و به خاطر میاری ..

بعد از طی کردن مسیری طولانی ، به شهر زیبا و تفریحی سنندج رسیدیم .

نگاهی به شهر بزرگ و سرسبز سنندج انداختم ....

مامان ازم خواسته بود تا تو ماشین اونا بشینم ...

مامان داشت در مورد سنندج توضیح میداد ... این که سنندج مرکز استان  
کردستانه و شهر گردشگری هست بهترین فصل برای تفریح



بهار و تابستونه پارک جنگلی بزرگ و قشنگی به اسم آبیدر داره، و خونه ای  
سنتی کرد، جاهای تفریحی و مشهور سنندج هست...

من فقط گوش میکردم ...

میدونی آیلی تو عاشق آبیدر بودی .. هر وقت میومدیم سنندج همه اش  
دوست داشتی اونجا بری ... چیزی یادت نیست ؟ -

سری تکنون دادم گفتم : نه یادم نمیاد

پدرجون لبخندی زد گفت : حالا که اومدیم همه جا می برمت ...

مامان خونه کی میریم ... ؟ -



خونه خاله ات میریم ، عزیزم ... پدر بزرگ و مادر بزرگت که سالهاست فوت کرده ... فقط خاله مهدیه سنندج زندگی میکنه به اونجا می -

ریم ....

بعد از چند مین ماشینا رو کنار خونه باغ بزرگی پارک کردیم ... مامان پیاده شد زنگ در و زد ... ما هم پیاده شدیم

خانمی در و باز کرد ... از مامان بزرگتر میزد ... با دیدن ما لبخندی زد ... مامان و بغل کرد ... با دیدن من گفت : ببین کی اومده آیلی

کوچولوی خاله ... من و کشید توی بغلش ب..وسه ی به گونه ام زد



بعد از احوال پرسى با ايليا و پدر جون ،ما رو به داخل راهنمايى کرد ...


نگاهى به حياط سرسبز خاله انداختم وقتى به داخل ساختمون رفتيم ... با يه خونه سنتى رو به رو شدم ... يه حس آرامش به ادم ميداد ...

خاله به طرف آشپزخونه رفت و گفت : مهناز و مينا بفهمن اومدين خيلى خوشحال ميشه الان بيرون رفتن

بعد از پذيرايى خاله منو به اتاقى كه مال مهناز و مينا بود خاله راهنمايى کرد ... ايليا با دايانا و دانيار توى يه اتاق ديگه رفتن

نگاهى به اتاقى كه كاملاً دخترونه بود انداختم دوتا تخت تك نفر دو طرف اتاق بود ... پنجره ي بزرگى هم وسط قرار داشت و يه آئينه

بزرگ به در كمد گوشه ي اتاق بود ... چمدونم و گوشه اتاق گذاشتم ... روى يكى از تختا دراز كشيدم ... تازه خوابم برده بود ... در با



صدای بدی باز شد ... از ترس جیغی زدم ... اون دوتا دختری که وارد اتاق  
شده بودن زدن به زیر خنده زدن ... نگاهی بهشون انداختم ...

از نگاه متعجب من خندشون بیشتر شد گفتن : وای آیلین تو که ترسو نبودی

با تعجب گفتم : شما دو قلو هستین ؟

با این حرفم نگاهی بهم انداختن گفتن : آیلین واقعا خاله درست گفته ! تو ما  
رو نمی شناسی ؟

سری به معنی نه تکنون دادم ...

اومدن روی تخت دو طرفم نشستن

یکیشون گفت : ببین من مهنازم اینم مینا یادت نیست وقتی میومدی اینجا  
چقدر شیطنت میکردیم ... چقدر مبین و اذیت میکردی ؟ البته

تو نزدیک به سه ساله به سنندج نیومدی ...

مینا گفت : بعد ازدواجش به اینور، دیگه نیومده ...

دستمو گرفت گفت : حالا خستگیتو بگیر ... چند روزی که اینجا هستین میریم  
بیرون ، حسابی گردش کنیم ...

تا شب توی اتاق بودیم و با دخترا از هر دری صحبت کردیم ... اینطور که  
مهناز گفت : مبین پسر بزرگ خاله هست و دو سالی میشه

ازدواج کرده ...

دایاناداخل اتاق ما اومد وگفت : بیاین شام ... همراه دخترا به سالن رفتیم ...  
ایلیا توی سالن نبود ... رفتم دست و صورتمو شستم ... تا

چرخى خوردم که توی سالن برم ... توی بغل کسی فرو رفتم ... سرمو بلند کردم  
نگاهم به نگاه ایلیا افتاد ... دستاشو پشتم حلقه کرد با

صدایی که معلوم بود کمی ناراحته گفت : خیلی بی معرفتی ... بابا مثلا من  
اینجا غریبم ... دستم روی دستاش که پشتم بود گذاشتم گفتم

: فکر کردم پیش بقیه هستی ... حالام دستاتو بردار یکی میاد ...

حلقه دستشو محکم تر کرد که بیشتر تو بغلش فرو رفتم... دستمو روی سینه  
ی مردونه اش گذاشتم تا کمی فاصله بگیره ... سرشو جلو

آورد ... فاصله صورت منو ایلیا به اندازه ای یه کف دست بیشتر نبود ....  
چشماش توی کل صورتم در گردش بود . سرشو خم کرد و


.. با صدای بمی گفت : اینطوری مظلوم نشو دلم میگیره ... گفته بودم دلم  
برای آیلین شیطون تنگ شده ...

ازم جدا شد رفت ... دستم و روی گونه ی ملتهبم گذاشتم ... نفس عمیقی  
کشیدم تا طپش قلبم کم تر بشه ... یه سالن پیش بقیه رفتم ...

مبین و خانومشم اومده بودن ....مبین با دیدنم گفت : اتیش پاره ما چگونه ؟

لبخند گیجی زدم گفتم : ممنون شما خوبین...

مبین با تعجب گفت : تو واقعا همون آیلین سه سال پیش هستی ؟ باورم  
نمیشه ... البته الان شرایط فرق کرده



رو به خانومش کردم دستم و طرفش داراز کردم گفتم : سلام من آیلینم ...

دختره لبخندی زد گفت : منم فرنوشم همسر مبین ...


بعد از احوال پرسى همه براى صرف شام رفتيم ... بعد از شام و شب نشينى  
مبين و فرنوش به خونه خودشون رفتن ... قرار شد فردا به

پارك جنگلى آبيدربريم ...

صبح زودتر از مهناز و مينا بيدار شدم لباس پوشيده ازاتاق بيرون رفتم

مامان و خاله در حال آماده كردن وسايل بودند ... راهم و سمت حياط كج  
كردم

ايليا بايه دست گرم كن به رنگ طوسى داشت تو حياط ورزش ميكرد



با دیدنم دستی تکون داد گفت : صبح بخیر شاهزاده خانوم ...

صبح توام بخیر -


نمیای ورزش کنی ؟ -

نه ... پام درد میکنه ... )با اینکه یک ماه از اون حادثه می گذشت ... اما پام  
هنوز کمی لنگ میزد( -

بعد از آماده شدن بقیه و اومدن مبین ، همراه خاله و مامان اینا به پارک  
جنگلی رفتیم ... من و مهناز و مینا با ایلینا توی یک ماشین بودیم

... اون دوتا ورجکم با مبین و فرنوش و برادر کوچیک فرنوش که هم سن  
دانیار بود با ماشین مبین حرکت کردن ...





ایلیا آهنگ خارجی گذاشت ... تا رسیدن به پارک من و دخترا گاهی با هم  
صحبت میکردیم ... ایلیا برعکس تهران که با مهتاب اینا

میگفت می خندید اینجا کاملاً سنگین برخورد میکرد ...


به پارک جنگلی آبیدر رسیدیم ...

جای سرسبز و قشنگی بود ... مینا گفت :

آبیدر از دو کوه به نام های آبیدر بزرگ و آبیدر کوچک تشکیل شده است.  
ارتفاع آبیدر بزرگ متر از سطح دریا است درحالی که

ارتفاع آبیدر کوچک در حدود متر از سطح دریاست. در بالای قله تخت  
آبیدر کوچک یک جان پناه برای استفاده کوهنوردان ساخته

شده است ...




یه جای دنج و نزدیک دریا رو انتخاب کردیم و نشستیم ... تعداد زیاد مردم  
مثل ما برای تفریح اومده بودن ...

بعد از یک روز خوب و به یاد موندنی، خسته و کوفته به خونه برگشتیم

چند روز از اومدنمون میگذشت ...

یه روز به خانه ی کرد رفتیم ....

خانه کرد از دیگر دیدنی های سنندج است. درحقیقت عمارت آصف که با نام  
خانه کرد در سنندج معروف است، به عنوان نمادی از هویت



فرهنگی اقوام کرد و گنجینه مردم شناسی مردم کرد از باارزش ترین آثار فرهنگی و تاریخی کردستان است. عمارت آصف امروز

دربگیرنده بخشی از پروژه فرهنگی خانه کرد، شامل فضاها و غرفه های نمایشی موزه است که یکی از قدیمی ترین بناهای شهر سنندج

محسوب می شود و در خیابان شاپور، نزدیک مسجد داروالاحسان قرار دارد. این عمارت توسط « آصف اعظم » (میرزا علی نقی خان لشکر

نویس) در دوره صفویه ساخته شد.

قرار بود فردا شب عروسی پسر عموی مهناز اینا بریم ... قرار بود یه مراسم کاملاً سنتی بگیرن ... اینطور که مامان تعریف میکرد ... این

عروسیا خیلی دیدن داشت ...



چون هیچ لباسی با خودم نیاورده بودم

قرار شد مینا یه لباس محلی بهم بده ... رسم اینطور بود که دختر و پسرای  
مجرد لباس محلی می پوشیدن و دسته جمعی توی جمع می

رقصیدن ...

مینا یه لباس محلی گیوه دوزی شده بهم داد ... رنگ شاد و قشنگی داشت ...  
ترکیبی از رنگهای شاد شال و کفششم ست بود ... کفشش

تمام گیوه بود ... و شالش که از سر لباسش بود ... تقریباً تور بود ... لباسا رو  
پوشیدم و نگاهی توی آئینه قدی کردم ... مهناز لبخندی زد

گفت : خیلی بهت میاد و فите تنته ... آماده از اتاق بیرون رفتیم ... با دیدن  
ایلپا توی اون لباس محلی یهو نیشم باز شد ... ایلپا با دیدن



من و لبخندی همراه باچشمکی زد و گفت : چطورم ؟ می پسندی ؟

شیطنتم گل کرد گفتم : مگه قراره من بیسندم ... علف باید دهن بزی شیرین  
بیاد ...

ایلیا خندید و گفت : حالا فرض میکنیم شما بزی هستی ...

مشتی به بازوش زدم گفتم : آقای علف ... همچی مزه ای خوبیم نمیدی

لپمو کشید گفت : نه داری کم کم راه می افتی ...

حالا بده یا خوب ... -

اوووم عالیه ... -



دستشو پشت کمرم گذاشت گفت : حالا بانوی زیبا افتخار همراهی میدن ؟

باید فکر کنم ... -

فشاری به کمر آورد گفت : تو زور باید بالا سرت باشه ... بدووو ببینم

ما دخترا با ماشین ایلیا رفتیم ... مهنادر حینی که ادرس باغ و به ایلیا می داد  
گفت ... بقیه با ماشین خودشون اومدن ...

ماشینا رو کنار یه در بزرگ پارک کردیم

نگاهی توی ایینه ماشین به خودم انداختم همه چیزم مرتب بود ... ایلپا  
دستمو کشید گفت : بیا بریم خوشکلی ، عالی ای

در خوشکلی من که شکی نیست -

نه تو امشب واقعا کوکی ... -

با هم وارد باغ بزرگ و مجلی شدیم ... صندلیها رو دور تا دور چیده بودن ...  
تمام باغ چراغونی بود ... قسمتی رو مختص عروس داماد و

پیست رقص درست کرده بودن ... مشعل های بزرگی دو طرف جایگاه عروس  
روشن بود ... اب نمای قشنگی هم وسط باغ قرار داشت

اکثریت اومده بودن ... تعدادی هم وسط می رقصیدن ...

بعد از احوال پرسی با خانواده ای عموی مهناز میزی رو انتخاب کرده و  
نشستیم

بعد از چند مین عروس داماد اومدن ...

اومدنشون همراه بود با صدای آهنگ و جیغ و دست و بوی سپند همه جا رو  
برداشته بود ...

بعد از شام عروس داماد رفتن و با پوشیدن لباس محلی برگشتن ... با برگشت  
عروس و داماد ... دختر پسرای مجرد که همه لباس محلی

تنشون بود دور عروس دوما رو گرفتن ... مهناز اومد و به زور من و ایلیا رو  
هم وسط برد

یه دستم توی دست ایلیا بود و دست دیگه ام توی دست مینا .... شروع به  
رقص محلی کردیم ... توی اون صدای ارکست و دست ... ایلیا



با صدای بلند گفت : یادم باشه یه زن کرد بگیرم

حالا چرا کرد ...؟ -

رسمای قشنگی دارن و دختراشونم خوشکلن... -


پس بذار بگردم برات پیدا کنم ... -

تو زحمت نکش خودم پیدا کردم -

با این حرفش دلم هوری ریخت پایین ... نکنه ایلیا کس رو زیر نظر کرده ...

دیگه از رقص و گرمی دستای ایلیا چیزی نفهمیدم ... بعد از رقص ، چوب بازی شروع شد .. واقعا رقص با چوب قشنگ بود ... از جمع

کمی فاصله گرفتم ... قسمت ته باغ خیلی روشن نبود ...



به درختی تکیه دادم و از دور نگاهم رو به جشن و تکاپوی مردم انداختم که  
توی شادی غرق بودن ... دستی نشست روی شونه ام و


صدایی کنار گوشم گفت : خوشکله چرا تنهایی از اول جشن حواسم بهت  
بود ... شونه مو از زیر دستش در آوردم .. و ازش فاصله

گرفتم تا برگردم .....

اما از مچ دستم گرفت و محکم کشید .. به تنه ی درخت برخورد کردم ...

خودشو بهم نزدیک کرد گفت : کجا خوشکله

با پام به وسط پاش زدم ... دادی کشید و دستشو روی جای حساسش  
گذاشت



منم از فرصت استفاده کردم تا فرار کنم که محکم خوردم زمین و سنگینی  
هیکلش روم افتاد .... با نزدیک شدن صورتش ... انگار

تصاویری جلوی چشمم تداعی می شد ... انگار قبلاً کسی می خواسته بلایی  
سرم بیاره ... چشمامو بستم که صحنه ها بیشتر توی ذهنم

رژه رفتن ... دیگه اشکام دست خودم نبود با جیغ و داد میگفتم : به من  
دست نزن کثافت ... اما اون سرش نزدیک تر می اومد ... دیگه

نمی خواستم دوباره اون اتفاق شوم بیوفته ... داشتم ناامید می شدم که انگار  
از روم کنار رفت و بدنم سبک شد ... چشماموباز کردم نگاهم

به ایلای افتاد که با خشم و عصبانیت به جون اون جوون مست افتاده  
بود ...

اما من توی خودم گلوله شده و اشک میریختم... ایلای وقتی این حالتمو دید  
اومد به طرفم اومد ... با صدای که سعی داشت آرامش و بهم


القاء کنه گفت : اروم باش آیلین ... ببین منم ایلای باشه .. فقط می خوام بغلت  
کنم ... توی آغوش گرم و مردونه اش فرو رفتم ... دستش

دستمو مشت یقه اش کردم با حق حق گفتم : من ... م ...

تو چی ایلین ... -

اون ... من ...اون لحظه ی که رانیک می خو است ... ب -

هم .. دیگه نتونستم ادامه بدم و سرمو بیشتر توی سینه اش فرو ما میدونیم



من بدم مگه نه ؟ من کثیفم... -

سرمو روی دستاش گرفت و سرمو بلند کرد تا نگاهش کنم ...

من و بین آیلین ... تو نه کثیفی و نه چیزه دیگه ... فهمیدی این اتفاق امکان  
داره برای خلیا پیش بیاد ... من روزی صد بار با این جور

پرونده ها سرو کار دارم ... خودت و ناراحت نکن ... چیزه دیگه ای یادت  
نیومد ...

سرمو تکنون دادم گفتم : نه فقط همین

ایلیا با شیطننت گفت : ای بابا یعنی یادت نیومد که گفته بودی من و دوست  
داری

با قیافه ی متعجب گفتم : راس میگی من این حرف و زده بودم ...

ایلیا سرشو چسبوند به سرم و گفت : اره یادت نیست ... خودت گفتی بدون  
من میمیری و کلی التماسم کردی ...

فهمیدم دستم انداخته مشتی به شکمش زدم که دستمو گرفت توی مشتش و  
با نگاه خاصی که تا حالا ازش ندیده بودم

توی چشمام نگاه کرد ... نگاهش روی لبام ثابت موند

با صدای مرتعشی گفت : آخر دیوونه ام میکنی

رسیدن برآه ....

❖ ❖ من تنها یک

✱ معنی دارد

" و ♥ آغوش ت " ✧ ✱

باورم نمی شد که ایلیا من و دوست داشته باشه ...

تو چی گفتی ؟ -

ایلیا لبخندی زد و گفت : گفتم دوست دارم آیلین بانوی من ...

اخه چطوری ؟ -

پیشونیش و به پیسونیم چسبوند گفت : مگه دوست داشتنم چطوری داره ؟  
یه دفع میاد و توی قلبت میشینه ، بعد می بینی ای داد و بیداد

عاشق شدی رفت ... میدونم ازت خیلی بزرگم ... نمیدونم چی شد چه جوری  
شد که دیدم عاشق یه دختر کوچولو شدم ... البته دختر

کوچولوی ما در برابر منه آقا قوله فنجه... وگرنه خانوم کوچولوی من خیلیم  
قویه و خانم و دوست داشتنی .... مکثی کرد گفت : آیلین توام

حسی نسبت به من داری ؟


سرمو پایین انداختم " چی میگفتم ... منی که از خدام بود با ایلین باشم با  
مردی که تو همه ی لحظه های زندگیم کنارم بود وجودش برام

یعنی آرامش "

نمیدونم از سکوتم چی برداشت کرد که یهوپی بلند شد ...

نگاهی به قیافه ی کلافه اش کردم





دستی دور لبش کشید و گفت : تو حق داری که من و نخوای... من نباید  
مطرح میکردم ببخشید ...

با تعجب و شک نگاهش کردم ... این چی داشت میگفت .. من که هنوز  
چیزی نگفته بودم ... چرا از سکوتم اینطوری برداشت کرد ؟

اومد طرفم دستشو زیر بازوم برد و بلندم کرد

بهتره بریم ... به مادر نگو که چه اتفاقی برات افتاده بیشتر ناراحت میشه ..  
اگه پرسیدن کجا بودین ؟ میگیم رفتیم چرخی دور باغ بزنیم -

...

فقط تونستم سری تکون بدم ...

همراه ایلیا پیش بقیه رفتیم ، چند مین بعد از همه خداحافظی کردیم به  
خونه خاله رفتیم ... ایلیا دیگه چیزی نگفت

با دخترا وارد اتاق شدیم ... مهناز و مینا خیلی زود خوابشون برد ... اما من  
خوابم نمی برد ... کاش گذشته رو به خاطر می اوردم ... وقتی یاد

چشمام و بستم قطره اشکی از گوشه ی چشمم تا ل..ا..له ی گوشم سُرخورد

گاهی که

دلتنگت می شوم



فراموش می کنم

که تو فقط


یک خاطره ای....

خوابیدم ... اما چه خوابیدنی ...

احساس میکردم روی یه بلندی هستم و یه نفر می خواد به پایین پرتم کنه ...  
بارون بی وقفه می بارید ... هوا تاریک بود

هر لحظه به لبه ی پرتگاه نزدیک تر می شدم ... با احساس پرت شدن جیغی  
کشیدم ...

صدای مهناز از کنار گوشم بلند شد




آیلی خوبی ... -

خودمو پرت کردم تو بغل مهناز بریده بریده گفتم : یکی می خواست پایین  
پرتم کنه ... بارون می بارید ، من خیلی ترسیدم ...

دستی به پشتم کشید گفت : کاب..وس دیدی عزیزم آرام باش

با حرفا و نوازشهایی که مهناز کرد خوابم برد ...

صبح وقتی بیدار شدم سرم یکم درد میکرد ... انگار تصوایری مبهم توی سرم  
راه میرفتن ... قرار بود، قرار بود امروز به تهران برگردیم تا



موقعه حرکت ایلیا ساکت بود و نگاهش و ازم میدزدید...

بعد از خداحافظی از خاله و بقیه سوار ماشین شدیم ... من و ایلیا تنها توی ماشین نشسته بودیم ...

آهنگی گذاشت و صداش و بلند کرد

سرعت ماشین خیلی بالا بود ...

نمیدونم چی شد که ایلیا یه ترمز بدی کرد ... سرم رفت توی شیشه ... آخ گفتم و دستمو گذاشتم روی سرم خدارو شکر کمر بند بسته

بودیم ... ایلیا هول زده به سمتم چرخید ، دستشو گذاشت روی پیشونیمو گفت : خوبی آیلی یه چیزی بگو حالت خوبه ...

اما من... گذشته مثل یه فیلم جلوی چشمم داشت رژه میرفت ... تمام اون  
اتفاقا ... انگار که فیلم سینمایی دارم می بینم ...

ایلیا سرمو روی سینه اش فشرد و با صدای گرمی گفت : ایلی .. ایلی عزیزم  
بگو حالت خوبه


اما من ، باورم نمی شد که حافظه ام برگشته باشه ....

هنوز توی آغوش ایلیا بودم ...

سرمو بلند کردم ... نگاهی به قیافه ی جذاب و مردونه ی ایلیا انداختم ...

وقتی نگاه خیرمو دید ... ابروشو بالا انداخت گفت : حالت خوبه ... ؟

سرمو تکون دادم گفتم : من ... من همه چیز یادم اومد ... اون شب وقتی  
رفتم جزوه از مهتاب بگیرم ... اون مردی که ازم ادرس پرسید و



جلوی دهنم دستمال گذاشت ... اون ساختمون خرابه ... رانیک

سرمو پایین انداختم با صدای لرزونی گفتم : حتی اون کار وحشتناکی که باهام کرد

ایلیا پشتمو نوازش کرد گفت : سخته چیزی نگو ...

نه نه باید بگم ... من خیلی ترسیده بودم ... وقتی داشت بارون می بارید  
رانیک منو به زور برد بالای پشت بام می خواست به پایین -

پرتم کنه می خواست یه جوری نشون بده که خودکشی کردم ... اون روانی بود  
بخاطر کاری که با خواهرش کرده بودن می خواست ازم

انتقام بگیره ..

چیکاری ??? -

تمام اتفاقات و موبه مو برای ایلیا تعریف کردم ... تیر خوردن رانیک به دست مسعود ... فرارم و تیری که خوردم .. بقیه شو خودش

میدونست ...

خیلی خوبه که حافظه اتو به دست اوردی ، رسیدیم تهران باید به سرعت به اداره پلیس بریم ، خدا کنه مسعود از کشور خارج نشده باشه -

، البته بعید میدونم که هنوز توی کشور باشه ...



لبخند شیطون زد و گفت : اون تلفنی که رانیک به من زد و یادته یا نه ... ؟

میدونستم منظورش به حرفی بود که به رانیک زده بود ..

انگشتمو لای دندونم گرفتم ... گفتم اوووم نمیدونم اونو یادم نیست

زد رو دماغم و گفت : باشه یکی طلب من خانوم خانوما ...

چشمام و بستم ذهنم از تمام اتفاقاتی که این مدت افتاده بود انگار خالی شده بود اما تمام کمک ها و فداکاریهای ایلیا جلوی چشمم بود ...

با یاد اوری کاراش لبخندی روی لبم نشست ...

تا لحظه ی رسیدن ... ایلیا گفت : هیچی به مامان اینا نگیم... وقتی رسیدیم خونه به طرف مامان رفتم ومحکم بغلش کردم گفتم : مامان

جون من همه چیز و بخاطر آوردم

مامان اول عکس العملی نشون نداد اما یه دفعه کنار گوشم جیغی زد و گفت :  
باورم نمیشه آیلین ... وای خدایا شکرت

ایلینا دیگه خونه نیومد و به خونه ی خودش رفت موقع رفتن آروم گفت : من  
عقب نشینی نمیکنم ... تو فقط مال منی آیلین منتظرم باش

تا پیام خواستگاری ... و رفت

فردای اون روز بچه ها دیدنم اومدن و از اینکه حافظه ام برگشته بود کلی  
خوشحال شدن ... پدر جون و ایلینا دنبال کارای پرونده بودن من بودن و منو  
برای چهره نگاری از قیافه ی مسعود بردن یک عالمه عکس نشونم دادم تا

مسعود را شناسایی کنم

بعد از چند روز جستجو ... متأسفانه پلیسا گفتن که از مرز خارج شده ...

و اینطوری پرونده ی رانیک برای همیشه بسته شد ....


چند روزی می شد که از ایلیا خبری نداشتم ... این مدت خیلی فکر کرده بودم ... اینکه منم ایلیا رو دوست دارم شاید توی زندگی به

مشکلات ببرخوریم یا گاهی وقتا تفاهم نداشته باشیم .... اما عشق و دوست داشتن خودش توی زندگی کمکمون میکنه .... " کلافه

بودم ، خبری از ایلیا نبود ، با خودم می گفتم : " پووف این پسر حتما زیرش زد من و نمی خواد " توی اتاقم نشسته بودم که مامان وارد

شد ... " توی دلم گفتم : بفرما مامانم از ایلیا یاد گرفته که در نزنه "

مامان جون این اتاق در داره ... ؟ -




مامان خندید گفت : اتاق دخترمه ... اومدم بگم ایلیا شب میاد اینجا یه لباس  
خوب بپوش

اینا رو گفت رفت ...

یعنی برای چی میاد ... والای نکنه ...

یه جیغ خفه کشیدم ... اول رفتم دوش گرفتم ... موهامو سشوار کشیدم .. یه  
ارایش ملایم انجام دادم ... یه کت و شلوار فیروزه ی پوشیدم

... کفشای پنچ سانتی مشکیمو پام کردم ...



مامان با دیدنم لبخندی زد

انگار اینام یه بوهایی برده بودن ...

زنگ در به صدا در اومد ... دایانا در و باز کرد ... ما همه کنار در ورودی منتظر  
ایلیا ایستاده بودیم ...

وقتی از چند پله ی کوتاه حیاط بالا اومد ... نگاه کلی به همه ی ما انداخت  
لبخندی زد گفت : من اولین بارمه خواستگاری میرم ، چیکار

کنم ... ؟

با این حرفش خنده رو به لبای ما اومد پدر جون زد پشتش و گفت : من  
خودم هواتو دارم پسر ... اول سلام کن

ایلیا خندید گفت : این یه قلم جنس و بلام ... با مامان و بدر جون احوال  
پرسی کرد ... بعد اومد طرف من و یه دست گل بزرگ و زیبا رو

دستم داد ، و آروم گفت : خانوم خودم چطوره ؟

من که هنوز جواب بله ندادم -

اونم میدی عزیزم ... -

بعد از نشستن ... پدر جون گفت : من الان به عنوان پدر دوما د اومدم ... اما  
خوب هوای عروس گللم دارم ...

بعد از حرفای معمولی که بین شوخی های ما گذشت ... با اجازه مامان و پدر  
جون ، من و ایلیا رفتیم تا با هم صحبت کنیم ... وقتی توی

الاجیق نشستیم نفس عمیقی کشیدم که بوی گل‌های یاس حیاط توی دماغم  
پیچید ...

ایلیا سرفه ی مصلحتی کرد و گفت : خوب شروع کن


چی بگم ... -

هر سوالی دوست داری بپرس -

خوب حقیقتش نمیدونم شاید ناراحت بشی ... اما تو قبلاً عاشق شدی ؟ -

با این حرفم ایلیا کمی مکث کرد گفت : اگه راستش و بگم اره ... اون سالهای  
اولی که از ایران رفتم ، توی کالج یه همکلاسی داشتم که

لبنانی بود ... خیلی دختر خوب و آرومی بود ... اون موقع ها من خیلی چاق  
بودم و کم تر دخترا جذبم می شدند و خودت



میدونی برای یه ادم ، و یه پسر تو چنین سن حساس سخته که قابل توجه نباشه ... اما عالیه اینطوری نبود خیلی خوب بود و اکثر مواقع


هوای من و داشت ... من کم کم عاشقش شدم ، ولی چیزی بهش نگفتم ...  
خیلی برای لاغر کردن خودم تلاش میکردم ... انقدر غرق

لاغر کردن خودم بودم که غم توی نگاه عالیه رو ندیدم ... یه روز حالش بد شد  
و من بردمش دکتر اونجا فهمیدم که سرطان از نوع بد

خیمش داره ... خیلی حالم بد شد باورم نمی شد که کسی که من دوستش  
دارم داره جلوی چشمم پرپر میشه ولی من کاری کرده نمی

تونم ... خیلی وقت نداشت منم دلم نمی خواست فکر کنه می خوام بهش  
ترحم کنم ... تا چند روز توی خودم بودم، عالیه دیگه کالج نیومد






دیگه طاقت نداشتم ... رفتم و بهش اعتراف کردم که دوستش دارم .. اول فکر کرد از روی ترحمه اما با کلی دلیل قانعش کردم و قرار شد

با هم ازدواج کنیم ... شرط کرد هیچ کس نفهمه که ما با هم ازدواج کردیم ... سخت بود اما قبول کردم ...

نفسی کشید و بعد از مکثی گفت : فقط دوماه با هم بودیم ولی خوشبخت بودیم عالیه تو یه روز سرد زمستونی برای همیشه من و ترک

کرد ... تا چند وقت حالم بد بود بعد از چهلمش یکی از بهترین دوستاش ، نامه ی بهم داد ... نامه از طرف عالیه بود توش گفته بود که



اونم من و از همون اول دوست داشته و خوشحاله که به آرزوش رسیده و بعد  
دنیا رو ترک کرده ... به روح خودش قسم داده بود که


دوباره عاشق بشم و ازدواج کنم ... درسمو ادامه بدم سخت بود اما درس  
خوندم دیگه عاشق کسی نشدم اگه با هر دختری بودم با رضایت

خودش بود و خودشون پیش قدم می شدن ...

ایلیا سکوت کرد ...

نمیدونستم چی بگم واقعا سخته ادم کسی رو که دوست داره به این زودی از  
دست بده ... فقط تونستم بگم عالیه الان جاش حتما خیلی -

خوبه



لبخندی زد و گفت : میدونم ... میدونی ایلین ... وقتی اومدم ایران و تو رو دیدم اول به نظرم دختر لوس و از خودمتشکری اومدی ...


بخصوص که از اولم با هم خوب نبودیم ... اما رفته رفته وقتی شناختمت و دیدم در برابر سختیها چقدر محکم هستی کمی به دلم نشست

اما شیطنتات باعث شد تا ازت خوشم بیاد و اینطوری شد که من عاشقت شدم .... ولی باورم نمی شد ... همه اش پیش خودم میگفتم

امکان نداره ... اما اون شب وقتی دزدیده شدی و فهمیدم کار رانیکه دیوونه شدم ... توی اون چند روز فهمیدم که عاشقتم .... وقتی توی

اون حالت بد پیدات کردیم دعا میکردم

فقط زنده بمونی ....



نفس عمیقی کشید وگفت : حرفی دیگه مونده سوالی هست ؟

دستامو قلاب هم کردم گفتم : نه ... تو سوالی نداری ؟


تو برام مثل یه کتابی ایلین من همه چیزتو میدونم ... فقط می خوام بدونم  
دوستم داری یا نه همین -

لبخندی زدم و از جام بلند شدم ...

بهتره بریم -

از جاش بلند شد گفت : این لبخندت یعنی چی؟ شیرینی بخوریم ؟

نمیدونم - ...!



یهو من و کشید توی بغلش گفت : فدای ندونستنتا. زمزمه کرد خوشبختت  
میکنم ایلین ...

بعد از جواب بله ی من قرار شد یه جشن کوچیک بگیریم و به سر خونه  
زندگی خودمون بریم ... ایلین که خونه اش تکمیل بود ...

کارا خیلی زود پیش رفت ... قیافه بقیه وقتی فهمیدن که ما قراره با هم  
ازدواج کنیم ، دیدن داشت ....

حس و حال اون روزام گفتنی نیست ... اما روزای خوبی بودن خیلی خوب ...

با این حرفش لپام گل انداخت و سرمو پایین انداختم ...

بلاخره به خونه ی خودمون رفتیم ...

از کنار در ورودی تا خود اتاق خواب گل رز بود و بوی عود همه جا رو برداشته بود شمع های پایه بلند گوشه گوشه ی سالن روشن بود ...

حالا بیست سال از ازدواج من و ایلیا میگذره .... خیلایا به جمعمون اضافه شدن و خیلایا از بینمون رفتن ...

امشب بیستومین سالگرد ازدواجمون بود ... من یه لباس بلند دکلمه سفید پوشیده بوم و ایلیا یه کت و شلوار مشکی با بلوز سفید .... نگاهی

به قاب عکس پدرجون و مامان انداختم که حالا دیگه در بین ما نبودن ولی دعا و لبخند گرمشون گرمی بخش زندگیمون بود ...

محیا با شوهر و بچه هاش بودن مونیکا و شوهرش و بچه هاش مهتاب و امیرعلی که بلاخره مهتاب تورش کرد ... دانیار و دایانا با

همسراشون... بچه هامون یعنی دختر و پسر منو ایلیا که حالا برای خودشون خانم و آقای شدن هم کنارمون بودن ...



با دست گرم ایلیا به خودم اومدم ...

لبخندی زد و گفت : بانوی من کجا سیر میکنن که حواسش به من نیست ؟


داشتم به این چند سالی که گذشت فکر میکردم ... -

بادش بخیر - ... دیدی چه زود گذشت ... ؟

اره ای کاش پدر جون و مامان هم بود -

دستشو دورم

حلقه کرد با صدای که بعد از این همه سال هنوز هم قلبم و زیر و رو میکرد  
گفت : عزیزم اونا هم از خوشبختی ما خوشحالن ، غصه نخور



خودمو بیشتر توی بغلش جا کردم گفتم : میدونی خیلی دوست دارم ؟

توام میدونی من خیلی خیلی دوست دارم -

اِه من بیشتر ... -


باز بحث کردی ... - ساله دارم میگم من بیشتر دوست دارم ...

نخیر من بیشتر دوست دارم -

بانوووو ... -

با صدای بقیه به بحثمون خاتمه دادیم





محیا با حرص گفت : ای بابا ول کنین دیگه باز شروع کردین .... هر سال  
سالگرد ازدواجتون شما این بساط و دارین ....


بله اقامونم میدونه من بیشتر ... -

مهیار اومد ایلیا رو بلند کرد گفت : ما میدونیم شماها بیشتر ول کنین بابا  
،بیاین کیک ببرین ....

نگاهی به کیکی که عکس هر دومون روش بود انداختم و لبخندی زدم ....

محیا اهنگی از فریدون و پیلی کرد .... اهنگی که خیلی دوش داشتم ...

با ایلیا کیک و برش کردیم ایلیا تیکه کیکی توی دهنم گذاشت ....



ایلیا با صدای گرمی کنار گوشم زمزمه کرد ....

چقدر...

زندگی قشنگ می شود...

وقتی کسی را داشته باشی...

که پا به پای تو...

دیوانگی کند

دوست دارم

.... -

پایان ....

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

